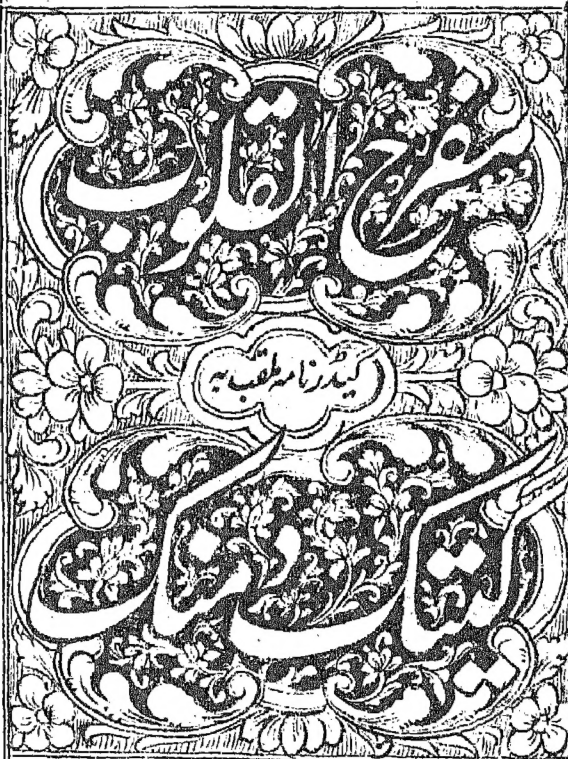


بن سنج و کین کا فضل خلا زوزن
بن سنج و کین کا فضل و کین



در طبع می نشی نو کتب طبع می نشی
در طبع می نشی نو کتب طبع می نشی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE12805

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بقیاس مر حضرت شاهنشاهی را که از جمله مخلوقات خولیش شرار مرتب اعلیٰ داده
و پیر سفیدگونه خرد و جمع بمر و اید علم بر سر ایشان نهاده و قبا به مصور و مصفی ممکن مجوهر فضل
و کریم خود بر آلا ایشان پوشانیده و سمنه خنک و ننده طبع را با زیوفهم درین زمین بر یک است کرده
و ضابطه ملک تنزل را گرد نهاده لایت نمود و سرکش نفس را تا تحت ناراح ساخت و بتان دلپذیر
و دلبران به نظیر سپی آورد و مسلک هر سخن در گلویشان بگیند و در دوشمار بر بغیر سپی
رسول مختار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد بدانکه این کتاب در زبان هندی پیوسته
نامند و درین کتاب چهار حکایت است حکایت اول مترابله یعنی فائده محبت و یاری کردن
حکایت دوم شهرو و سید یعنی میان دوستان جدائی کردن حکایت سوم بگره یعنی جنگ
به پدید کردن که فتح بجانب خود شود و بهر بیت در لشکر غیره فتنه ستمن جصاص حکمت از قوت
عقل حکایت چهارم سنده یعنی صلح کردن پیش از مخالفت یا بعد از جنگ و در ضمن پنج حکایت
اند زبانشاخ و رشاخ و عجائب غرائب حالات مندرج است که از مطالب آن مردم کم فهم هم دانا

عاقل و هوشیار شوند عقل بفرایند چون این کتاب را جواب پیش ملک ملک الشرقی از بابل رسید
 این آمد که رسید دید که درین کتاب حکایات خوب و پند آموز غریبست فرمود که این کتاب فارسی
 کنند بنابران بنده ضعیف و خفیف تاج الدین مفتی الملکی از زبان هنرمندی متوفیق الله تعالی
 فارسی آورده بنام مسفر قلوب عرب گیتیک و منک موسوم ساختم تا هر کس را بپسندد و درین
 حاصل گردد حکایت اول آورده اند که بر کنار لب آب گنگ نامک پوز نام شهر بزرگ و آبادان
 در آن شهر چند سیر نام را می نمودم بدیدم که بیشتر رایان درخت امر و بودند و در آن رایان درخت
 شاهی نشسته بود و پسرانش بی ادبانه ایستاده بودند بدیدم ایشان شخصی گفتن آغاز کرد و مرا
 علم نیست او کوست اگر چه بر سر درخشم دارد و اگر چه از آن هر چه پیش آید بدیدم چشم آنرا گویند که است
 اشیا را بدیدم و هر مشکلی که افتد آنرا حل کند و آن چشم علم است و غنی آنرا میگویند که بعلم غنی باشند
 نقد علم را هیچ در دگر سیر و نتواند برد و هر چند که خرج کنند از فرایش پذیرد و نقصان نشود و پس
 که کجاست و کسے شریک نیست بے بهاست آرایش مرد است و در سفر و حضر بار باشد و علم خود
 خیر است اگر فرزندان کسے باشد در پیکار و دشمنان بزرگان نشیند چنانکه گفته اند که از جمله شهر را
 و در هر یک اندیکه علم دوم سلاح بازی ایکن ازین هر دو هنر علم انیکه تر داشته اند زیرا چه اگر علم
 طفل بخواند همه مردمان وارد آکنند و اگر سیر بخواند همه کس بی جان بشنوند و آنچه بگوید در دل
 پندند و اگر سیر تیغ بازی کند تمام خلق بخندند و بگویند که سیر قتل گم کرده است یا دیوانه شده است
 پس مردمان در آموختن علم کمالی نکند و در خاطر نگذرایند که بر لب اندک عمر حریف است و خجسته
 دیدن زیرا چه هر که اعلم باشد دولت آینی و دنیوی هست دهد و درینگی خدایتعالی غافل نباشد
 در دل نیارید که ماجرای شمیم هنوز کدام وقت است که روزه و نماز و غیر آن گنیم بلکه چنین است که
 موت هر دم مو پیشانی گرفته میماند هر گاه که فرمان خدایتعالی میشود کشتان کشتان می رود
 یکساعت و یکدم فرصت ننیدد چنانچه بزرگان میفرمایند بیت بنده در بازار دنیا ایستاده منتظر
 خواجه در دکان نشسته خود تجارت میکند و گفته اند برادران فرزندان خویش را و طفلان علم بیایند

تا در دل ایشان علم قرار گیرد زیرا که پادشاه و خدام انقش چون بختی شده و بزرگ و چون را این جا که بختی شده
 غمگین شده و مانند سر در گریبان فکر انداخته گفت در یغایر بسیار من چهار چیز جمع شده اند که اگر یکی
 هم از این چهار چیز نبرد کسی باشد برادر گردد اول جوانی دوم تو نگری سوم مغرور چهارم بی مهری زیرا که
 گفته اند هر کسی را که علم نیست بر علم کانگند ستوران از آن بهتر اند که با بی برند اگر کسی پرسد که هر دو
 اهل خدا ترس و ولایت کیست جواب باید داد که نیکو داد را گویند که امر بار نیجای بجای آورد و در خدای
 هر بافی کند هر عورتی را که سپهر نشو و در عقیقه گویند اما هر سپهر را که علم نیست مادر در این عقیقه گویند
 و بر هر که کم خدایتعالی است او شمشیر چیز روزی گردد اول عقل هر روز میفرماید دوم تندستی شود
 سوم زن صالح صاحب جمال شیرین سخن و دوستدار مسیر گردد چهارم خداترس شود پنجم فرزند بخت و
 عمر دراز داد عطا شود ششم همیشه مرفه الحال اندازد این جمله فکر را در دل خویش گذرانید و گفت که
 فرزندان من چگونه بر این راه گذارند راه علم برگزیند آن شخص گفت ای سرچهار چیز طفل از شکم مادر
 می آید یکی عمر دراز یا کوتاه دوم نیکی یا بدبختی سوم دولت یا فقر چهارم علم یا بی علم اگر بسیار را
 خدایتعالی علم عظیمی باشد است اهل علم خواهند شد و بر مرضی که خون دل ترا ب می کنند آن را در چرا
 میخوری که صحت یابی را بر سید که آن که ام دار و ست و گفت لیفل السدایش او بیکم یا برید و فرمود
 این تحقیق است آنچه تو میگوئی اما بارتیعالی دست و پا و هوش و گوش و عقل و بینائی داده است با وجود
 این همه چیز با بران تحصیل علم و بندگی خدایتعالی کامل بنای کرد که رست آورنده کار هر هست اگر کسی
 پرند مشقت میکند حقیقتا مشقت و ضلالت نمیکند چنانچه گل که در خانه کلال فتاده است آن گل
 بخودی خود او و نمیشود آن زمان کلال در گل آب انداخته مالش او هر چرخ نمیدهد و بدست خود پست
 نمیکند و نمیشود حاصل است که بی مشقت چیزی بدست نمیدهد نه مال نه علم نه راه خدایتعالی آن
 گفت ای چون در و پدر فرزندان خویش را در وقت طفلی علم بنیاموزانند پس آن در و پدر دشمن
 فرزندان و فرزندان علم و مجلس علمای چنان نمایند که بزرگو یکبار غوغا چون آبرین نوع شنیده بسیار
 فکرو اندیشه کرد و ملازان اهل علم خود را طلبید و گفت ای برادران میان شما کسی آشنایان هست که فرزندان

مرا علم بیاموزاند و شما همه دانا و عاقل پذیرا چه هر درختی که قریب صندل اصلی باشد آنهم خوشبوی
 صندل حاصل میکند همچنان اگر نادان در صحبت دانا یان عالمان افتد او هم دانا و عالم گردد ویت درختی
 صندل برآید بلند است و بزرگ باشد و بهر سمت و بعد و بشن بر تهازار داد و گفت اگر ای مظهر فرزندان
 اگر چه بزرگ اندیشم که ایشانرا علم بیاموزانم باز گرداب جهل کشیده در شئی علم سوزانم اگر کسی بر جویا نشسته
 میکند برنده هم نالین گردد همچنان ایشانرا علم بیاموزانم بعد شش ماه فرزندان تو دانا و عالم و عاقل
 خواهند گشت ازین سخن را خوش شده زار دار را خفت داد و گفت اگر کسی در میان گل می افتد
 گل بر سر بزرگان بهیساند همچنان اگر فرزندان من در خدمت تو باشند خزانم عقلی که در سینه ایشان
 جمع شده است غالی خواهد گشت باز گو هر علم بخواهد شد چون را این بختان شنید مع زار دار کرد
 و فرزندان خود را بدو سپرد و بعد زار دار از زادگان راست گرفته در گوشه سایه عمارت برود و گفت ای
 نادگان بزرگان گفته اند که عقلا دانا یان را خوانند علم و ابیات و غزل نظم و مکار میگزینند و خوشی
 ایشان از ریت اما احقان تمام روز در خواب یا بخت یا بخت و سپیدگی با همسایگان خود اوقات
 میگذرانند خوشی ایشان بهین است اما بزرگ خوشی شما چند سطر میگویم تا بشنید آن شمار عقل فیر اند
 پند و طریقه حاصل گردد حکایت اول مستر لا چه چنین آورده اند که زاع و موش سنگ پشت از
 هر چهار بار جانی بودند و میان خود دوستی به نفاق داشتند اگر ایشانرا کار مشکلی پیش آمدی بستانا
 خود آن کار را با انجام میرسانند و بزرگان گفتند که قصه ایشان چگونه بود و گفت چنین آورده اند که
 گو داور نی نام جنگل برب آب گنگ بر کناره آن آب درخت بزرگ سینه چل بود و بر شاخها آن درخت جانور
 از هر طرف چیده می آمدند و شب را بران درخت مقام میکردند و روزی که که یکدیگر نام داشت و در آن
 شام بر شاخ درخت مذکور جا گرفت و هر دو خوشی را در کاف بغل خود انداخته و خواب شد چون شب از
 سر بر جهان برخاسته روان شد و ترک خورشید که مشتاق لقایش بود و از دهن کوه فلک دیده بود
 گل نیلوفر میدید و بخندید و بهیسانکه انشبها قات نشد باز که وقت چون زاع از خواب بیدار شد و صیاد
 دید و گفت امروز وقت صبح است و دشمن پدید آمده اند خدا را دانند که درین قدم چه میازاید این مقام را باید

گذاشت فراغ در حال دخت سینه بصل اگر داشته بگرخت صیاد زیر آن دخت دم را نصب کرد و بالا آن دم
 دانه های آگنه ساخته خود در محله پنهان شدند بعد از ساعت چتر گردین بادشاه کبوتران با صحرای خود
 در چراگاه میرفت ناگاه نظر کبوتران بر آن افتاد هر یک به هوس چریدن آن دانه شده بادشاه کبوتران
 گفت ای برادران درین شکل آدمیان نیستند که غله بسپارده ایشان در زمین افتد این دانه که زیر دخت
 سینه یا خیالی از علت نخواهد بود چون بر آن خوردن این دانه فرو خود بهیچان مثل آن بگنجدی خواهد شد
 که بر سطح گرده خنخالان رین خود را هلاک کرده بود کبوتران پرسیدند که قصه آن چگونه بود چتر کبوتران گفت
 چنینست که روزی من بطرف جنوب بلاش دانه رفته بودم چمنی منیم که شیر بر سر چاه عسل که در کنار
 جوی در گوشه نشسته است از هر برگندری که از آن راه میگذاشت آنرا میگفت که نزد من خنخال رست
 راه خداست میباید که من نزدیک او نمیرفت روزی که به موت گرفته راهوستن خنخال رشت گفت
 اینچنین که لا بجز یار نیست که نیاید انهم که حالا بخت من یار فرموده است در دهن من را قرار داد و بگوید
 که نزدیک شیر رود ناگاه در خاطرش گذشت که یکایک سخن رنده را استوار نباید داشت اگر چه بر این شیر
 خنخال زبردست چگونه از دست این شیر رسته شود متفکر شده باز گشت پس با خود گفت هر جا که گنجی است آنجا
 ما رست هر جا که گل است آنجا خاست اگر ترس این شیر خود احم کرد پس خنخال را چگونه بدست خواهد آمد
 مال مردمان بهر بسیارند چون برین نوع فکر آفاسد بسیار کرده شیر را گفت که گجاست خنخال زرد را
 بنما شیر است فز از گرده خنخال زرد که مسافر را کشته گرفته بود و نمود برگندری گفت تو شیر درنده و من
 آدمی نزدیک تو چگونه نیام شیر گفت تو می بینی که مرغ گشت کل حیوانات را ترک داده نشسته ام اکنون اگر
 ما را عرض گوشت خورون باشد و تو بگویی رفته آهوان را صید کنیم با تو چندی گفتار با همیکردم اگر خور و شت
 بود و دیده ترا میگردم اما این مانع نیست هرگز ترک کرده ام و تو می دانی که مرا خنخال را چه کار آید ترا
 فقیر دیده میباید بسیار ثواب در هر دو سر حاصل شود آبله و سچ ترس و خوف را در دل خود جا
 ده که من جان خود را چنانکه میدانم بچنان جان غیر را برگندری گفت چندین آدمیان درین راه
 میرفتند و می آمدند ایشانرا چه ندادی میفر گفت غنی را دادن چه نفع کند زیرا که هر که زحمتی دارد او را

دو امیدهند و صبح البدن را دار و دادن چه نفع کند بچوای چنین نایه غریب اگر فقیر را بدین شهر و آب سیر کن
ازین گفتار بادل به گدازی فریفته شد و گفت بخال زر بنجامر به شیر گشت اول در حوض ایکی غسل کن
بعده ترا خطیال بهیم آندم به گدازی که مستعمل بود فی الحال در حوض را به سر دو پایش در خطا بسته ماند
شیر بر خاست و بر اگر قن است استه روان شد به گدازی به سید آشیر تو کجای آئی شیر گشت بر آگشید
پای تو از خطابی آیم چون قیاب سید گردش گرفت به گدازی بیچاره در دهن شیر آمد در آن دم گفت
بر عقل خود فرستاد و گفت اگر در بیج که تلخ شربت نبات بدین همان تلخ بار آور اگر چه این شیر چندین
و تکر بیان کرد و در هوشش نمود اما باره فریفتن دل مسکین من بود آخر هر چه در ذات او بود دید
اگر نیکو ذات بود که هرگز از ویدی نژادی چنانچه ماده گاو که گاه خشک میخورد و شیر شیرین میخورد
شیر از خوردن گاو شیرین نمیشود بلکه شیرینی شیر از ذات و سیت به گدازی بیچاره نهید گفته بود که جان
سجی تسلیم کرد و بادشاه که بوتران گفت اگر برای خوردن این دانه فرو خواهم آید چنانچه
به گدازی کا خطرناک کرد و آخر سراسر کرده خود یافت آبخنان بنجامر خود میدید که غریزان گاه بی
این درخت اند افتاده نمیده ام اگر سخن من در گوش میکنید دل ازین اند بر دارید گاوستان و زراعت
گفته اند که از شمش حیرت گاه بی می شود اول از اندک طعام خوردن دم از فرزند می علمم از
عقل که تلخ رصنا کشم باشد چنانچه هر سخن با اندیشه عمل نمودن بچشم غیبت باینکه گشت کردن ششم کاری
بمشاورت و انایان کردن اگر خیریت خود میخواهم دل ازین اند بر دارید که بوتران از جمله بوتران دان
گفت ای برادران اگر ازین چنین گفتار باز عرض آیم کرد سخن کردن اند بالکلیه که نخواهد شمس چاکه بر
چرمین اند خواهم بخت اینچنین اندیشه را در دل خود راه خود آیم داد پس ه رزق خود بدست خود مید
کرده باشیم من هرگز این اندک شستن دانه دارم این گفت خود فی الحال بر خوردن دانه بیشتر
فرو آمد و دنبال و جمله بوتران نیز فرو آمدند چنانکه بوتران بادشاه که بوتران دور اندیش بود و عقل
دل نیز تصدق کردن اند کرده گفت مرگ نهو چشتی دارد در هر حال شریک ایشان هم ماند و در حال
نیز فرو آمد بعد از آن ساعت جمله بوتران دانه گرفتار شدند از همه بوتران که بوتران دانه شرمند زانند

حیران اند چتر کیون گفت بزرگان گفته اند اگرده نفر اکار گشتکل میشد یک کفر انشا بد که مخالف ایشان گردد
 و مغرور شود و خود بینی نماید زیرا چه اگر نیک فتنه همه با گویند که من نزد ریکا بودم و اگر چیز بدیش بدست
 بروعت آمدنم چنان این مان ملامت کردن چه نفع دارد خطا کسی نیست همه چیز بقضا الهی است
 ملامت بجای ملامت رسد که گویم ملامت خطا در خطاست و اگر در آن اگر وقت بداید کار نیک
 هم بدینود اکنون اگر در آن خود غایب بگذارید و اندیشه کنید که محتوی هر یک شود و یا ران باشد که وقت
 تنگ هر روز بدکار آید در وقت فراخ کیست که نیکوید که من با تو ام گفته اند اگر کسی را همه پیش آید او
 غمگین شده ماند و او را مرگونی بلکه نامر و خونند مردانست که اگر حادثه فتدل خود را خود دارد و اندیشه کند
 که این هم بچرخ آخر شومیت دلقوی دارد که از ملک قضا دل قلم و آنچه بلوح نشسته است همان باشد اکنون
 اگر در آن فکر میاید که تا غلصه هر کسی شود زیرا چه بزرگان گفته اند شش چیز نشان دست اول آنکه اگر
 حادثه افتد دل خود دارد دوم آنکه چون بدگی رسد وضع کند سوم آنکه محل سخن بچهارم آنکه در جنگ
 مردان و انگلی کننچیم آنکه نیکو نامی حاصل کند ششم آنکه غلبه و طلب علم نماید و نیز گفته اند این شش چیز در
 مرد باید دل خواب بسیار دوم کامی شوم اگر کار ترسان بود و چهارم بسیار غصه کند پنجم سه مگین بود و ششم
 بسیار خنده نمودن اکنون اگر در آن این مان هم اگر عقل من کاری بکنی ازین بلار بائی هر یک شود
 کیو تران گفته که ای پادشاه من اگر پیش ازین اندیشه تو باد رسیدتیم اینچنین فضیلت نیستیم اکنون
 بفرمای تا بسو چشم قبل کنیم چتر کیون گفت ای دوستان اگر شما یکدل شده قوت بکنید ممکن است
 که این ام را ازینجا بکنید چنانچه بیکاه اگر مرغ را ببندد از قوت کمر عکاه تنها شکسته و دو اگر بکاه را
 بسیار آورده رسد آن سازند از آن قبل هم بسته بماند و هر چه که قوت کند اصلا شکسته نرود و همچنین اگر همه
 یکدل شده قوت بکنید ممکن باشد که دوم را بکنید چنانچه جمله کیو تران بقول چتر کیون عمل نمود و باد هم در
 خدمت چون صیاد بی نصیب نظر بر کیو تران زد و رفتاد چمی بنید که جمله کیو تران با آسمان حکایت کنان میرود
 صیاد دوباره دنبال ایشان کرد چون از نظر غائب شدند امید شده باز گشت کیو تران گفتند که ای
 پادشاه حالا صیاد از خوردن گوشت ما دست شست این مان چه باید کرد چتر کیون گفت ای برادران

غمخواری و راز و پند در جهان کمتر میباشند اما بشنودید که بر کنار که لب آب گنگ چهرین نام
 جنگل است و در آن جنگل هر بنیک نام منشی میماند و از قدیم یار جانی من است نزد آن برویم او بندها نگوی
 تمام برید بعد جمله که بر آن تعبیل سخن با و شاه بنزار مشقت قریب یو راخ هر نیکویش سیدند هر نیکویش در
 یک و راخ از ترس جان عزیز خویش صد راه کرده بود سبب آنکه اگر یک دور راه کسی بگیرد از راه دیگر بگذرد
 و درگاه خود بهوشیار بود و در خوشه تاشکا جهان سید به چنان هجوم که بر آن بدتر سید در سو باخ خبر
 چتر گر یون گفت اے برادر چرا از دیدن اندرون فتنه احوال مانمی مینی هر نیکویش گفت معلوم شد که
 یار من فرحتی بدین حاصل گشت گفت سعادت ماست که بعد از مدت یار من سید ه قص کنان از
 سو باخ برون آمد چون نظر هر نیکویش بر یار افتاد فریاد بر آورد سر بر زمین دو دست بردست مالدین گرفت
 و گفت اے جگر گوشه من اینجا چه حالت این که ام روز بدتر از پیش آمد چتر گر یون گفت اے برادر این جمله را
 ماست که را جگر گویم که از کرده فلان است این بکار از زاده است بیت سلطنت سلطان کند فریاد جگر
 چسیت + مرغ را دان بلا شد طعنه بر ضیاء چیست + ای دوست شاید مرا بدین بهانه خدا تعالی
 بر اے ملاقات تو آورده است خوشی و ناخوشی از طرف دوست همه وقت کیسان نیست بیت شاد
 بر غم که درین دیر تنگ + شادی غم هر دو ندارد در رنگ + بعد از آن هر نیکویش بر اے بریدین
 از گلو یار خود پیشتر شد چتر گر یون گفت اے دوست اول بندها نگوی اصحاب من دور کن بعد از
 بندها من موش گفت اے برادر دندان من نرم اند اگر از بریدین چند بندها دندان من شکسته شوند تو دور
 بسته بهمانی اول بندها نگوی تو بر من بعد به بوسه مکان خویش از بریدین بندها دیگران تقصیر نخواهم کرد
 چتر گر یون گفت اے دوست اگر آفتاب از جانب مغرب بر کشد و جانب مشرق غروب من گلو
 خویش را اول قطع نخواهم کنا بندها هر نیکویش گفت اے یار اینجا عقل است نشنیده که اول جان بعد جهان
 و گفته اند غوز با بدنها اگر کسی را حادثه افتد و بداند که از دارن مال کل سبب مخلص جان خواهد
 جمله بد و جان خود را نگاه دارد و چون جان سلامت است مال و سباب باز بسیار پیدا خواهد شد
 اول مخلص خود کن بعد غم دیگران بخیر چتر گر یون گفت آ دوست همچنین که تو مسکونی اما اگر از جمله

ایشان یک کس بر منیچا نکلن در دازول منج و دشايد که در سهران در دیکیم پس جان هم برود
 بدنام هم شوم که بهر کس گوید که مخلصی دکر دیاران در بند گزشت اے برادر بر اے نیک نام شدن
 جان مال فدایساز نذریرا چه مال جهان چند در پیش نمیاند و نیک نامی تا ابد یاد میماند احدی دوست
 بر من ل و اسباب از ایشان بش نیست رفته من ایشان از قیامت جهت خردن از دست اگر چه نداده
 و مشقت خود کرده زرق خود بخورند اما ایشان گاهه دنیا که من نگذاشته اند و برادر شاه خود بگو
 پس ایشان چون دنیا که من انداز ایشان بادشاهی است و این کجاست و باشد که من بگویم که اول
 بند من سیر و بلکه من دیند خواهم مانده دوست اول مخلصه اصحاب من و دیگر نیکو شازادگان
 خوش شد و گفت صحبت بر تو ویرا و پدر تو با و خدا تعالی ترا از یک است نیک نیتی مرتبه بلند و با و
 داده است در روز جزا و عزت و عزت تو زیاده خواهد شد بعد از نیکو شستن از گلو به هر یک دیده بده
 از گزند یا خود برید است بوسی با جمله یاران کرد و گفت که چتر گریون دست جانی من و در خاطر خود
 نگذاری که درین عقل مید نیست اگر عقل بود می دردم نمی افتادمی بشنواے چتر گریون بادشاه که
 اگر گرس نزدیک آسان شده میسر دوازدها هر جا که بکا که گوشت می بیند و در نظر می افتد فی الحال
 خوردن گوشت فرودی آید و نزدیک طعام خود می رود و هاجا اگر صیاد و ام را نصب کرده باشد
 آنرا نگاه کردن نتواند عقل بیچاره را چه قدرت و چه ندازه دارد که حفظ از آن حاصل شود چون بدین
 بخش میشود آفتاب جناب خود را نگاه داشتن نمیتواند و گرفتار گشت و خست میشوند و گفته اند که خدا تعالی
 آدمی را بزرگی داده است که از قوت عقل خود فیل بشیر و مار را در بند میکند و هم نیز در سبزه می افتد و برادر
 از نجات هیچ اندیشه مخورید و خود را کم عقل ندانید و برادر موت دست فرزند کرده میماند هر گاه که زبان
 خدا تعالی میشود گلو گرفته میسر و چون کسریکی میکند همان بنال و میرد و تو بسیار نیکی کرده و نیکو
 شده که اول بنال از گلو به اصحاب خود بر نیاید بعد از گلو خود چون برین نوع نصیحت پس بسیار
 کرد و بعد یا خود را در کنار گرفت و بر اے خودن کالای نفی که بزرگ که در سوراخ داشته بود آورد و
 خدا بند و کلاه و قبا از بزرگ درختان مرتب داده تشریف پیش آورد و دوا کرد و دیاران

چشم پر آب کردند هر شکویش می خواند بریت دیده شد و دل همراه است + تا ندیدار می که تنها
 میروی + چتر کرکون باد شاه کبوتران بالشکر خود دان نشد خوش + رسوخ خود را مدح میگوید
 زراع که پیش ازین قصه که او سطر است و صیاد دیده از درخت بیخجل گنجینه بود و این طبع کیفیت که با کبوتران
 روش گذشته بود بر شاخ درخت سوار شده معاینه میکرد و تعجب ماند و گفت سبحان الله یاری و محبت
 کردن این چنین نفع میکند باید دید که در کدام محل یار کار آمده است بهیچ فیل در گل مانده فیل
 باید تا کشد + یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد زراع با او از نرم و دلفریب سوراخ هر شکویش
 رفت و گفت ای هر شکویش من چندین مسافت کرده ام اما چون تو یار وفادار نیکی و وفاترین تجویس را
 ندیدم اگر چه بهیچ گزیده ام ولیکن چون تو یار کم دیده ام اکنون یک التماس دارم اگر قبول کنی من
 آواز زراع بشنید و از درون سوراخ گفت تو کیستی گفت که من لکهنیکه زراع ام میخواهم التماس
 میدارم اگر قبول کنی که بخدمتگاهان تو یار کنم هر شکویش من چندین گزیده گفت آواز مرا با تو نیست که من
 یاری خودی من روش تو زراع در طبع تو تو خود ندان پس با تو چگونه یار شود اکنون تو برو باز
 و باغ دیگر که با تو باشد یار بکن مصرع کن بهیچین بهیچین و از آن اگر من تو یاری کنم چنانچه با او بود
 شغال یاری شده بود همان مثل خود زراع پرسید که قصه آن چگونه بود هر شکویش گفت چنین آمده که
 جنکوئی نام جنگل است در آن جنگل آهواز قدیم سکونت داشت بدل آهواز بود و شغال گوشت
 نظر کرده در دل گفت چگونه گوشت این آهواز خورده شود در خاطر اندیشید که باین آهواز چتر دغا بازی کنم
 بعد این آهواز را در کار آوردم شغال هسته هسته قریب آهواز رفت و گفت السلام علیک صحت است
 بهیچ در خانه شما خیر و صلاح است آهواز پرسید که تو کیستی گفت من شغال و مرا که در بزم است در این جنگل
 بنیر بار و دوست بطریق مرده افتاده ام اکنون که با تو ملاقات شده است خود را در میانندگان شمرده ام
 در قالب جان نواخته هست این بنده ضعیف میخواهد که در بندگان تو بمانم هرگز گفتا بپزند که
 آفتاب از دریا به آسمان پرید و از نظر غائب شد و مار سیاه شب تعاقب کرد آهواز در تعاس که بپزد
 میرفت جانب آن مقام روان شد شغال عقب او رفت در آن مقام درخت گل چنبا بود و بر شاخ

درخت مذکور آشنایه زاع یا زیدیم امو بودا و پرسید که ای یار جانی و ای محب دو جهانی دوم کس که
 دنبال خود آورده کیست است؟ گفت این شغال است و دیگر دینماید و میخواهد که با ما یاری کند زاع گفت
 ای یار موافق اسی دوست صادق با کسیکه آشنائی نباشد سخن او را یکایک استوار نباید کرد و دیده و دانسته
 در مقام خود جانیاید دانشیده که حکایت کرگس و گربه چگونه بود گفت که آن قصه چگونه است زاع
 گفت چنین آورده اند که در کنار لب آب گنگ بجا گیتی نام کو بیستی که آنرا گوشتی بخورند در آن
 درخت پاکیزه بزرگ بود و در سوراخ و سه یک کرگس و خرگوش در آن نام پیروضعیف وطن خود ساخته از سالها
 میماند کرگس از چندان قوت نبود که بر سطح خود بجای دیگر برود و پیشتر جانوران مرغان بر آن درخت
 مذکور سکونت میداشتند ایشان بر آخور در آن کرگس خیزه بمقار خود گرفته می آوردند و بر آن گذرنا
 خود میکرد و وزی گریه که آنرا دیرین نام بود بر آخور در بچکان مرغان بالا آن خست در بر آید چون
 بچکان مرغان گریه را دیدند فریاد و شور و غوغا بر آوردند چون آواز بچکان غان که گشتند چندان
 بچشم و شنائی نداشت که مینداسر از سوراخ بیرون آورد پسید که تو کیستی و از کجای می آئی گریه چون کرگس را
 دید که جالور بزرگ است بر سر و در دل گذرانید که اکنون گشته شوم زیرا که محل گریه نمانده است و نیز یک
 دی باید فوت و پنجهای نرم باید گفت که دلین فرقیته شود گفت من گریه عاجز و پیر بزرگم کرگس گفت اگر
 تو گریه ای از اینجا بگذر و الا هیچ جای گریه خود را سیر خواهم کرد گریه گفت سخن عرض دارم و پیش تو بگویم اگر
 بشنوی کرگس گفت هر چه داری بگو گفت اگر گشتی خواهی بود بکشتی گریه بگذاری چه صل که صل از کردار ما
 معلوم میشود و بیشک هر یک میگویی که گریه جالور گشت و گوشت خوار است اگر بخاطر گریه را بکش و لیکن بعد
 بزرگی و توانائی تو از این معلوم خواهد شد و نیز تو بهر نشیندی که من بغیر از غسل آب گنگ هیچ کاری نکنم
 و گوشت کل حیوانات را ترک دارم و همچو گشت خود سیدم شب روز در بندگی خدا متعالی مشغول میباشم
 اکنون این موضوع بخت تو رسیده است که چندین جانوران مرغان این سمت بر آید و آن
 بکناره لب آب گنگ میروند و از ایشان اوصاف آن خود می شنیدم بنابراین دل این مسکین طبعین
 گرفت که چنین نگرانی را سبب دید و شرف پایوس شرف باید گشت تا هر چه گناهان جدید و قدیم من

عقد شوند این مو ضعیف بدین امید آمده است و شمار بر کشتن من قصد کردید چنین بیچکس نکند اگر کسی
در خانه کسی همان و داد را نمی کشد اگر چه دشمن باشد هیچ نگویید و نیز گفته اند که بر لایه بریدن دست هر که
تیر در دست کرده می آید هم در سایه آن درخت می نشیند و درخت سبکی از برنگر خوش ساید را از سر او
دو نمیکند و میداند که برای بریدن من آمده است و من نیز چنین قصد مسافرت کرده ام و دو میخ
که هر اکبشی اگر در خانه کسی همان می رسد و در خانه او چیزی را نمی ضایع نباشد که پیش از نه میخ
تبع هم بگوید چنانچه تو میگوئی اگر چه بسیار بنامند باری آب سرد و زبان شیرین بدهد و هر جا که می آید اگر
بروی هنرمندی یا بی هنر می رسد بر مهر و شفقت کیسان کند چنانچه آفتاب و ماه تاب میخ خانه را
بغیر و ششانی نمیکند از دوا این نیست که در خانه بزرگان و شرفیان روشنائی کند و در خانه فقیران روشنائی
ند چون اگر کسی از شنیدن گفتار گریه نرم دل شد معذرت کرده گفت که برین درخت آشنایم و چنان
مرغان بسیار اند که بر پوست خورشید بنا بران چندین سخن می گویند ام گریه هر دو دست بر گوش
خود نهاد و گفت متعقل اند ای گریه شنید سخن که تو گفتی اگر دیگر گفتی زهر میخورم و خون خود بر تو
میگردم اکنون بشنوا که گریه من بسیار علم خوانده ام و راه خدای تعالی را نیکو شناخته ام و از
علماء دیدار شنیده ام که از ردن کسی در کتاب نیامده است هر جا که جائز است می کشد و گوشت می خورد
تا که لقمه بر زبانست فرزند میداد این نمیداند که جان بچاره کدام محنت بیرون می آید و این چه
خوردن است بلکه گناه بزرگست زیرا که اگر چه مورچه باشد جان او از جان خود بهتر داند و مردن سخن
تا زمانی که تواند یکی کند و اگر نیکی کردن نتواند بدی هم نکند چون گریه برین نوع سخنان بسیار گفت
اگر گریه بچاره فرقیته شد که گریه را نزد خود جای مقام داد و یکدیگر در رگبنداشت گریه و غما با گریه می آید
مقام بیرون آمده چهار بچه مرغان گرفته درون سوراخ خود آورد که گریه را گفت ای گریه چه کردی
بچکاره ای بر سر چه آوردی که گفت متعقل اند ای گریه من در خانه خود سه چار بسیار گذرانیده ام
چنانچه ایشان دل من میسوزد گرفت چشم پر آب گشته بسیار روز گذرانیده ام بنا بران دو بچه از این بچگان
آورده قریب بخود نشاندند و در کنار گریه تمام تا قریب دل ایشان مشغول باشد و غم فراق فرزندان فراوان

گرد و گرس سبزه دانه است که است میگوید در سوراخ خود سکونت در زیر بعبده گریه بچگان را طعم خود
 ساخت همچنان هر روز بچگان و گان می آورد و بخورد تا آنکه جمله بچگان را صید کرده در بچه شکم خود
 انداخته روان شد بعد چون جانوران و مرغان از هر جانب چیده آمدند در آشیانه بچگان را
 نیافتند و در شخص بچگان خود شدند هر چند که جستند هیچ نیافتند گفتند که بچگان را که بر دو که خورد و افراشته
 استخوان بچگان در زیر درخت نزدیک سوراخ گرس یافتند و گفتند که بچگان مرا همین گرس خورده
 از آتش غصه در دوزخ زندان خانه گرس را سوختند و گرس را بجان کشتند تمام قصه شنیده زاع
 گفت ای آهوی غیر آشنای را جامی دادن بخوبین پیش می آرد که گرس را نانی الحال پیش آید بپزید
 این سخن شغال بر غصه شد و گفت ای زاع تو بر جرحت خراشیده نمک میپاشی تو بسیار نادانی چند
 فهم نداری که کسی آشنائی از شکم مادر نمی آرد و اول با تو و با آهوی آشنائی نبود که باید گیر لا کا گوید و بجا
 ماندند بلکه میان شما میان محبت یاری حادث شد و زبرد دوستی زیاده شد هر جا که نیکوست نزد
 ده همه دوست اند و نیکار منافقانت که کسی دوست دارد و کسی را دشمن دارد من با نیکو یکاستم
 چنانچه آهوی دوست من است همچنان تو نیز بلکه از آهوی بهتر بود گفت ای زاع اگر این شغال میخواهد که در صحبت
 شما بماند ازین چه نقصان و چه زیان آید هر گاه که یاران و دوستان یکجا شوند بکثرت بسیار گرد زاع
 اگر رضای دوست همچنین باشد رضایقه ندارد و همدرین گفتگو بودند که ماریا به شب از گند گردون
 دست بوسی با شمع صبح کرده روان شد و خرقه پوش زرین آفتاب رخا نه مشرقی گلبانگ ده سر بر آرد و در
 هر سه یاران آهوی زاع و شغال بر آچریدن آنه و گاه بطلب نطق خود از آنجا بصورت جنگل روان شدند
 و همیشه هر سه یاران شب را در آنجا مقام میداشتند و هر روز بر آچریدن آنه علیهم السلام میفرمودند که
 شغال را مال یک گشت جو سبز دیده آمد و صاحب گشت بر آهوی دم نصب کرده بود و در آن عشت
 آهوی را بخت بود و گفت ای یار جانی من تو که گاه خشک میخوری مرا در سختی بدام و زردی کشت
 جو سبز را نمی بین دیدم آمده ام همراه من بیابان فغان خاطر خود بخور تا بدین من رحمت گدازد و گفت
 ای دوست جانی من جان پرورده تازه کردی الحال کشت جو سبز کجاست بنما شغال پیشتر روان گشت

و آه و بدببال و دروان شد چون قریب گشت رسیدند شغال آهوا گشت همساز و دو نمود خود و گشت
 آهویسوی گشت دید و حسیاد که در آنجا دام نصب کرده بود همان است و آن ام گرفتار شده آه بر آه و
 در یغادر که دام محل مرگ شده که ردی یاران دیدن نیافت شغال قص کنان پیش آهوا گشت در دل
 او شتم حاصل شد و گفت اگر گوشت نخواهم یافت باری استخوان آلوده گوشت صاحب دام مرا انعام خواهد داد
 آهویسوی بنده گشت که از درون شغال پوست پای بر زمین میزند این ندانست که بر آه خوردن نان کند و
 صوفی و جد میکند آهویسوی گفت ای دوست چرا خود را هلاک میکنی چیزی اندیشه کن که مخلصی من شود شغال بر آه
 دام فریب آهوا آمده چه می بیند که مستحکم بسته است آهویسوی شد و دانست که جهت رها نیدن من می آید گفت
 ای یار چرا دل داری نمیکنی دوازده شیر دندان خود دام را نمی بری درین مردانگی نام تست شغال گفت
 فور دیدم من امروز روزه دارم و این دام چرم است چه نفع بدندان بگیرم و همین آلوده کنم که روزه من کرده
 گرد شب در میانست فردا بوقت صبح هر چه در ذات من خواهد بود خدمت تو خواهم نمود چون درین سخن بچونند
 مشک شب تغل کرد و حیره کافوری و در کشتا سپیده دم زاع که یار قدیم آهویسوی اندیشه کرده گفت بهتر
 نمی بینم که امروز یار جانی من نیامده است و حال بپرید و تفحص محسوس آهویسوی چه می بیند که دام گرفتار
 افتاده است کلاه سر بر زمین دو گشت و بگفت که نمیکنی آخر انجام کار این حال ترا تیر و پیش آمده
 آن شغال دوستدار تو گجاست آهویسوی گشت که گوشت من به محال نشسته باشد زاع گفت ای برادر شیر و پیشه
 هر دو دشمنی برابر اند چنانچه پیشه اول در پای و سنا لنگه کن بعد از طرف پشت در آید و گوش صورت و ستان
 آواز کند چون خنکین باید پیش نه بچینان شیر را دشمن من چون سنجی نتواند خبر می در آید ای یار جانی
 دشمن را دوست بدان اکنون اگر زنده بگویی خود را می بینم که بکن چون صاحب دام قریب تو رسد تو خود را
 مرده بسازی بچم دم نزن چون من آواز کنم تو بگری آهویسوی همان کرد چون صاحب دام رسید دید که آهویسوی
 افتاده است نفوس کردن گرفت و گفت که اگر این آهویسوی بود پیش بزرگی میبرد و چیزی انعام بپاشم
 آهویسوی بسته بند که بکشد و خود بگرداند و آن ام شغال شدن زاع دل شادان با آواز بلند زاع آهویسوی زده
 بگریخت چون صاحب دام دید که آهویسوی چوبستی که بدست داشت بر آهواندخت شغال لالهال که با انتظار گوشت

بود بر سرش چنان سید که جان شیرین از بر لے گوشت از بزرگان فرموده اند که چاه کن چاه در سبزه
 بیت تو چاه کنده در ره که مردم را در اندازی نمی ترسی از آن دزیکه خود را در میان منی بعد خوش
 بازاع گفت اے نراع با غیر خیر آشنائی کردن چنان است ده پس تو چرا تشنه خون من شد نراع گفت
 ای دوست از خوردن گوشت تو ما را حیات ابد بخوار شد دولت سر بخت نخواهد رسید چو تو لا کثرت
 نیست تحقیق بدان که من بمل و جان با تو دوستی کردن میخواهم چنانچه با تو حیرت گیرم بادشاه که بزرگوار محبت
 است بنحین یار و فادارگاه بنده ام اے هر شکویش خاصیت نیکروی تو چون دریا عمیق همچنان
 باید که هر چه نیک بد کنی از زبان غده بیرون ندهی اگر کسی آتش را باشتی گاه در دریا اندازد آب
 از گرم نشود همچنان خاصیت نیک دوست که با آتش خصم خود کس را ننزد و تو که نیت پاکه خوب خصال امیدوار
 بنابر آن محاشی کردار تو خندم اگر من جمله را گشت کنم میجو تو نیایم موش گفت اے نراع ترا نهایت بی شرم
 می بینم این هرگز نمیشود که با تو دوستی کنم اے نراع بر تو بر قول تو چه اعتماد تو چنانکه از برون سیاه هستی از
 اندرون نیز سرخوش تو نراع با تو چه یاری کنم نراع گفت هر چه گفتی جمله شنیدم اکنون بر خود فرض کردم
 با تو دوستی کنم و تا از نفس وجودم جان نروم از تو جدا نشوم اے هر شکویش تو نیک بدانی که چون با تو دوستی
 شود گاه به تفاوت بینی زیرا که بزرگان فرموده اند محبت با کم حاصل چنانچه او ننگل که باند که ضرب بشکند
 باز پیوند نشود و دوستی با هیل چنانچه او نند ریج نوسه شکسته نشود گردنی الحال رست نشود بیت
 دوستی با مردم دانا جز زرین کوزه است + بشکندش از زر خورهند پیوندش کنند + اے موش هر جا که رود
 دانا و عقل نرم دل باشد بجز ملاقات شفق و هیران گردد اکبوش تو پاک ذاتی بنابر آن میخواهم که با تو
 محبت کنم اگر من در ربع سکون گشت کنم مانند تو یار و فادار نیایم موش از نیغنه خوشدل شده از سوراخ
 آمد و گفت اے نراع در پنج دخت خشک جان با ازین گفتار آب دادی میلب گردانیدی و خوشگی دود من
 از قالبت و با بصل عضو تانگی گرفت از سخنان دست فرحت حاصل گشت دل من از تو باغ بارغ
 شده است و همیشه فردا الحال قلع البال خواهد ماند اکنون تو بیایا تا ترا بکنار گیرم تو یار جانی من شدی
 نراع از شاخ فردا آمد موش را در کنار گرفت هر شکویش از سوراخ خانه خود چند انبج میبل نراع آمد

کنند و روی قرار کرد و بعد موش به تمام خود رفت و زراغ پرواز کرد و چون وقت شام شد رایگان تمام
 می نمود و موش کلاهی خدافت بدلی زراغ می آورد و آنچه که زراغ می یافت پیش موش می نهاد و همچنین چندی
 نگذشت روزی زراغ گفت ای دوست این زمان اینجا نه خورده ای بخت و خوشوای نه می شود و در اینجا نه میگذرد
 بیا آنکه در محلی دیگر برویم که چند روز زراغ خاطر نگذرد و هر یک شش گفت ای یار زانویده و محلی برتیم اول شخص
 بن بعد این مقام را گذر ایم زراغ گفت ای یار هر یک شش متاسفم بر آنکه تو اندیشه هم موش گفت آن مقام
 کجا دیدی زراغ گفت ای هر یک شش دندان کرم نام جنگلی است و آرمینان کرد زراغ و جلد است آنجا نه میرویم
 سنگ پشت یار تقدیم من است بر آن یار بر یکم هر چه از شش برای خوردن تو هم طلبید خواهی داد و موش
 گفت ای دوست اگر ترا مطلوب همین است که این مقام گذاری پس من در اینجا تنها چه خواهم کرد و من نیز دنبال
 تو گرفتن مناسب است قصه دو روز و دو از سخن عجایب بسیار و معصود و بهین است که از اینجا بروید و هر جا که
 خواهید مقام بگیرد این غمنا را چون زراغ شش در نهی الحال کرم موش گرفته بر پشت خود نشاند و سپید و
 روی بر غرور نهاد چون در آن مرغزار رسید آهسته زراغ موش را فردو آورد و سنگ پشت ایشان را فکشت
 و ترسید و بی الحال در آب و آمد زراغ نزدیک و جلد رفت سنگ پشت را و از او سنگ پشت چون
 آواز را شنید بانگش و زراغ شش باقی فردان از جای بر آن آمد پسید که ای یار دنبال تو هم که گشت زراغ
 گفت که این موش است اگر نه از زبان من باشد اوصاف کردن نتوانم که این هر یک شش نام است سنگ پشت
 بقیه عظیم موش را دست بوی کرده بالا تر نشاند و صیافت آهانی خاطر خواهد خوانید بعد چند ساعت حقیقت
 احوال پرسید که ای هر یک شش ترا کدام حادثه افتاد که ولایت خود را گدشته و اینجا آمدی گفت ای سلطان طبله
 چند روزی نام کوی است در دندان آن کوه چنانچه نام شهر است آبادان بود و بیرون شهر شیر مرغ گیان سگ
 داشتند با آنجا این موش خف و حیره چو را کون نام جوگی بسوی رخ سکونت خود می داشت جوگی مذکور هر روز
 گشت کرده از طعام قند چکرده می آورد و طعم خود میکرد و هر چه پس خورده بقیه میماندی و میان طاق بلند
 حجره که آنجا گیره می توانست رسید از امید داشت پس از بسوی بیرون آمده جست زده طاق زنده از
 بخوردم روزی بینا کردن جوگی که همان او آمده بود و بخان حالات خود را خبر کرد آن یکدیگر را از جواب

برای ترساییدن زمین را میگوشت بیباکرن گفت ای بار خدایم بر تو آمده ام و میخواهم که بعضی اصل
خود یعنی از بخان از تو حاصل کنم و تو خیال دیگر داری و ناچار زمین را میگوئی چو را کرن گفت ای یار من
مرا سخت رنجانده آنچه که خوردنی بالای طاق دارم حبه بر آن طاق رفته بخور و پس لقمه مانده را ضلع
بسا زدن از تو بسیار تنگ آمده ام بنا بر ترساییدن وی از چوب بین میگویم بیباکرن از دیدن این حال
بسیار متعجب شد و تیر انداخت گفت که اینجا رفتن قدرست گریه هم ندارد که بسته بالای طاق برود و حبه
این موش خالی از حکمت نخواهد بود و مثل گفته چنانچه زن جوان بود و شوهرش ضعیف آن زن با شوهر
غرضش دست در گره انداخته و بی طلبی روان میگرفت چو را کرن پرسید که تهنه آن چگونه است
بیباکرن گفت چنین آمده اند که در کوه گرداوری نام شهرست در آن شهر پادشاهین نام پهل صاحب
غنی بود از قوت مال گیلادقی نام محبت را که از دیدن روی او آفتاب مانتاب شده مانده
و از رنگ روی وی زنبور سیاه سفیدی نمودی و از ابروی خود جهان را گشته و از رنگ چشم غلام
هر کجی را غلامانید و از شمع شمع سگ گوهر دندان خانه دل پادشاهان روشن کرد و بکلیح
خود آرد و لیکن پهل مرد ضعیف ناتوان و زن از جوان بود و محبت چگونه شود مثل آنست که میشن بچه
شیر خواهر چون برگ درخت نیب اندازند آنرا خورد همچنان زن جوان مرد پیر را بنحاطه نیاورد
روزی شصت که منوچهر نام داشت و منعم بود بر اسب دیدن سیر سوار شده بود و از دور بر بالا
بام نظرش بر گیلادقی افتاد و چنان بنظر چشمان رنگش بر شانه خورد که بهیوش افتاد و تیر نادک بر
سینه گیلادقی نیز خطیده بود و دایه پرسید که اسب پسر چه دیدی بگو منوچهر گفت که اسب دایه صورتی
نظر افتاد و منوچهر که صورت آدمی بود و با خود بنظر چشم رنگش می بیند منوچهر دایه بفرست و رفت
که این بنظر زده گیلادقی است گفت این دایه که تو داری زود تر برسانم هیچ اندیشه کن دایه در خانه
گیلادقی رسید چو می بیند که تیر نادک در سینه او تیر زده است دایه گفت که اسب نوجوان پسر من
منوچهر زده عشق تو افتاده است اگر بلی یک لحظه بر وی دل آرد راحت بخشی او گفت که ای دایه منوچهر را
است منوچهر در میان چگونگی زخم باز دایه گفت ای پسر که را بچینه کرده اند که لیکن شمشیر خود دارد و خوب

چنان است که شوهر او را طلبیده که خود را نزد شما از خود بخوابد رسانید و منم شوهر او را
 طلبیده و گفت که من ترا که داشتم و تاب خود ساختم چنانچه مدتی بگذشت بعد منم خواب دیدم می بیند
 که شخصی برشته سوار است و میگوید که هر روز بچکان عورت را زانو ندین پویشان باز گردان دالانه جوان
 بگیری علی الصلاح منم شوهر گیلادتی را طلبیده بگی با جراسه خواب شب بیان کرد و گفت زانو ندین
 پویشان بدین کار من است و عورت آوردن کار تو شوهر گیلادتی همچنان کرد که یکسان را انبساط آورد منم پسران
 عورت را تمام در این پویشان ندیده و داغ کرد و تقابل چون این امر را چند روز معاینه کرد با گیلادتی میان و
 که چندین ال ضلح میشود اگر تو کی غلطی هم راه بیانی کل زمین تو بر سر گیلادتی گفت که من در رختا شوهرم
 اگر رضای تو برین است مرا عذر نیست چون روز دیگر شد بوقت شام تقابل گیلادتی را در خلوت برد
 منم دید که گیلادتی آمده است بی اغراض دست گرفت در خلوت بر عشق از هر دو طرف غالب بود تمام شب
 هم آغوش بعبش گذرانید نه گیلادتی گفت که من عشق تو شدم و بدیدای عشق جوانی تو فرقی محضم شوی که تو گیلی
 من کنی و در جهان عشق و محبت سوار کنی منم گفت ای گیلادتی تو هر دل من نیکی بند زلف تو گرفتار شده چون
 از طرفین عشق غالب شد یک روز منم هر دو خانه گیلادتی در آمد و دو نشسته شربت ملاقات بودند و سر یکدیگر دیدند
 به هم برین ملط چندگاه گذشت روزی اقبال صاحب خانه غیر مستاد آمد گیلادتی را دیده فی الفور در گلابی شوهر
 هر دو بازوی خود انداخته متواتر بر او دل گرفت و خلوت بروند و سر قافله دیده برفت بعد گیلادتی شوهر را
 سوی سر گرفت و لب حکم زد و گفت که است نامر و از تو هیچ نشد که مرا شهوت غالب بود و خشم آلوده چادر بر کردید
 بر پلنگ خنجر پس بیا کران گفت این نیز خالی از غلظت نخواهد شد هر دو جوگیان گل سفید از هر لایه بر آورده
 از علم خنجر رقم بر زمین کشیدند و گفتند که در سوراخ این خوش مال و اسباب بسیار است و اگر نه چندین قوت خوش را
 از کجا باشد بعد جوگیان کلند آورده سوراخ را کافتند و یکباره ای زرد فخر بر دل کشیدند سنگ پشت شاه
 و جله خلی مال بزرگان من و چیزی پیدا کرده من جوگیان هم غارت کردند و هر ران روز قوت مرا کم شد و خوش
 از دل برفت اندوه و دین منم جا گرفت ای دوست کی مال بر دو دم ما که طعنه زد که هنوز در جگر من می خلد
 سنگ پشت گفت که دم طعنه گفت جوگیان گفت اگر استند مال بر تو و بوقی باند پروازی کردی این خوش گنبد

کاذب بود نه خود خورد نه دیگر سه را خورانید نه در راه خدا تعالی داد الحاحال اظهار شد که میوش بشوم یعنی نه زاده
 بود سنگ پشت گفت ای برادر چنانست بر سر کمال باشد در آن چیزی بخورد هم شوم است چنانچه حضرت
 شیخ سعدی شیرازی میفرماید بیت ز را ز بر خوردن بردای پیسر بر لبی نهادن چه سنگ چه زرد اسه پارد
 اسه برادر خوب شد که مال از دست تو رفت باری اگر تو بخوردی وقتی باشد که از بر مال کسی را تلف میکردی
 بدانکه مژون حق است چون از موت خودی مر دی این مال از خانه تو بر رفتی ای برادر بدانکه بر سر کمال ایستاد چنانچه
 در بر واقع آن صرف نمکند همین بار آرد که پیش تو آمد میوش گفت تو نیز همان طبع زدی که جوگیان زده بودند اما نشنود
 ای سنگ پشت بے مال مردم چیزی نیست اگر آشنای غنی بر کسی آید چنان تعلیم او میکنند که در تحریر نمی کند و
 اگر بر قزاقی فقیر کسی میرود چنان خوار میشو که در تقریر نیاید ای برادر مال خوش چیز نیست بی مال مردم پایمال
 زمان است ای سنگ پشت چون دیدم کمال اسباب از خانه کلفت در خانه گذرانیدم که در مقام اندک مصلحت ندارد
 و هر چه جوگیان دشمن من کرده اند آن نیز بجای دیگر گفتن نشاید زیرا چه بزرگان گفته اند که عاقل باشد چه بزرگان
 گوید یک بر باد و آن مال دوم فوت شدن حرمت ستم بدی زن کنون چون یارین شده بنابر آن گفته شد که از
 قوت جستن دن دور شد و از آن آفته که لای طاق زنت بخوردم باز ماندم و مقام قدیم گذارشته بر کز لب کتاب
 سکونت گرفتم اما چون بخت من یاری داد بنابر آن در سایه دولت تو رسیدم و گفته اند که دنیا درخت رسم سرش
 عجب که چند بار شیرین میداد مثل خواندن علم خدا تعالی و در یافتن دوستان و راست گفتن و محبت با نیکو است
 کردن اما برادر اگر چه مال من بخانه جوگیان رفت چون جان من سلامت است و با بچه تو یار شوق ملاقات
 شده است مال بسیار پیدا خواهد شد اعتبار دنیا چیست که گاهی بیاید گاهی برود سنگ پشت گفت
 ای برادر اگر کسی نکته مال بدید در خانه او قوی نمی نشود چنانچه معانه است اگر کسی آسایم نبرد و در خانه آب بکند و از آن
 چیزی بخورد نصیب همان شققت باشد و مال دیگری بخورد و شوم با سپان مال است نیکوار و تبر که هر چه قلیل کشیر
 در خانه باشد خود رو نیم باشد اما بد که هر چه پیدا کند چیزی بخورد و چیزی نگاه دارد و در خانه خود بخورد و جمع پاکداز
 بنحیدر اسه برادر که حکایت نشینده آنرا که بوی نام بود میوش پرسید حکایت آن چگونه بود سنگ پشت گفت چنانچه
 آورده اند که کایان بعد نام شهرست دمان شهر موی بیرون نام داشت حجت مسکار و جنگل رفت و او را سزا

کشته شکار آورد و در راه شوک را دید آه و را بر زمین افکند و گشت تیرا و کوه صحن سینه شوک بر تاب کوهک نیز
 رویده از شمشیر دندان بپهر و ن را کشت آه و شوک بپهر و ن بر سر کجا گشته افتادند و راشا را تهر بپهری
 شمال رسیده فاما گشت خوشی خواند و گفت که این چنین طبعه قوی پیدا نشده بود باری یکدور و در مطبخ گنم خود پخته شد و
 یعنی این گوشت خورده شود و کبابی خشک گنم شمال بطال طرف گوشه کمان فک کمان از دست بپهر و ن کشید
 تناول کردن گرفت چون زده کمان برید گوشه کمان و گشت شمال بطال رسید که جان شیرین بر او نیست چنانچه
 بزرگان گفته اند بپشت بخور چیزه زبال چیزی بده + ز بر کسان نیز چیزی نده + بهیت اے دوست بر
 خازنه دشمن چو بگذری و شادی مکن که بر تو عین ماجر و در + سنگ پشت گفت ای موش اگر این شمال
 طبع برین گوشت نکرده و در صحن نه نمودی بدین حال نرسیدی حال آنست که هر حال پیدا کن باید که چو رسد
 بخور و چیزه بر اه خدایتعالی صرف نماید چرا که تو زبال + هیچ خوردنی و خورشی بخور موش گفت ای با اینچه گفتنی
 همه است است لیکن افسوس بدان سبب که ان جمعیت وطن همه بود و عزت و آبرو که کشتند چنانچه در
 مثل هندی گفته اند که ندان و ناخن موی مرداگر کجایی و مقام خود نه باشی خوار شوند و وطن را گدازد
 این طور پریشان شدم سنگ پشت گفت اے برادر هر جا که مردست او را چه خانه و چه سفر همه جا خدا رزاق
 است صدق باید داشت تو نیز که عقل هستی که از رحمت مال اندوه بخوری و رحمت می بینی ای دوست
 در بندگی خدایتعالی باش که تو دنیا کنیز که تو گردونی بینی که چون قوی عورت راحل مانده پیش از تولد رزق آن
 بچه در پستان مادر پیدا کند و دهنده رزق برساند که روزی بچ کور و کر را فراموش نسازد و در دنیا بکدام تمام عالم مالیک
 را همون از رزق است ای موش این ملک لایزال از خود بدان و همراه من باش چون که شکست خورده چندی سخنان
 تواضع شنید و گفتن بر من سنگ پشت زبان بکشد که ای بادشاه و جلوه همیشه سلامت باشی فضل و کرم خدایتعالی
 بر تو باشد موش گفت که اے سنگ پشت ترا در خشکی رفتن مشکل است تا که آب نیاید در حال پیدایم
 و قتی که در آب بیاید نگاه بداند که سلامت رسد چنانچه گفته اند که ساکنان آب را موت از آب است الا
 رمی برادران چون در یکه نشسته سنگ پشت در خشکی خواهد ماند چنانچه بخت بل بقال خود پشیمان شده بود
 شما نیز درین پند او ان پشیمان خواهید شد و معانه خواهید کرد هر سه نیز ان موش گفته که کیفیت

چگونه بود گفت چنین آورده اند که در قبیح ستر سیدین نام راسه بود و روزی بزرگ بقال که از انجونیان
 نام بود نظر افتاد و همان زمان چون راسه را جدول را بگریخته الحال از سپاه فرود افتاد و پیش گشت
 بر دوازده سوار کرد و در خانه آوردند چون دوسه روز بجز افتاده ماند و ایام نزدیک او آمد و پرسید که ای فرزند
 ترا چه شد و چون افتاد گفت ای مادر نظر من بر صورتی افتاده است معلوم نیست که او آدمی است یا پری
 ریاحین است و بنا به پیشانی در چشم من خلیده است بدان در مانده ام و ایام معلوم شد که این پسر که خنجر زده
 انجونیان است چیزی حکمت بکنم که با او ملاقات شود و ایام در خانه انجونیان رفت چه بیند که در سینه
 انجونیان نیز تیر از ترکش خونی پیکر چنان رسیده است که کمان جنیدین ندارد آهسته در گوش گفت آ
 انجونیان راسه ابر و تو دیده هست گشته است ای توانی که او را نقد بوسیله تا ترا شکست و بدیم انجونیان
 گفت ای دایه لو نادان هستی این سواران در کان دیگر بفرست و ایام در پای انجونیان افتاد و اسن فرار کرد و
 گفت که گل من در آفتاب شوق تو خشک میشود و هر گاه که سایه چال تو خواهد یافت تو تازه خواهد گشت
 انجونیان گفت که ای دایه بگذر که شرف من نگاهبان است چون دایه زین سخن استظهار یافت خوشدل
 شده باز گشت و در خانه رفت را چون دید که زایه تنها است گفت که تیغ برگزیده ایام گفت ای غافل
 که اگر کوخچه کرده ام صبر کن و خوف شو هر خردی که بگریختی خواهی که انجونیان را شود هر او از خود برساند
 فرزند کار که حکمت عقل دست دهد بنده بر بنیاد نشیند حکایت زن با دوشاه پیکر راسه گفت چگونه
 بود و ایام گفت چنین آورده اند که زن با راسه قصه شده بود و مردی نظر زن با دوشاه ناگاه افتاد
 و ایام گفت که این جوان را بسیار که غرض من حاصل شود و برین معنی سوخا جوان تو کسی را خبر نباشد و ایام
 در الحال روان شد در راه و کان بفرست بود و ایام را تنگ نرود و گفت که تو این جوان را از شراب
 مست کن به صورتیکه او را خبر نباشد خمر غرض آن جوان را شراب نوشانیده مست کرد و پیشکش
 گشت و ایام فی الفور بر دوازده سوار کرد و در خانه با دوشاه آورد و چون یکساعت گذشت جوان بهشیار شد
 چه بیند که خان با دوشاه است و خورتنه خورده و زین سنگا کرده بر پلنگ زین نشسته و چشم شد
 جوان را گفت بر پلنگ را غرض از جوان زن با دوشاه که طالب بود و طالب حاصل کرده باز جوان را بر طبع

از فی مست ساخته در دود که سوار کرده دایه را گفت برو کان خمر فروش بر که او را تنگه زربده بدو بگوید که این
 سر کسی ظاهر نشود این سخن گفت و دایه رفت با سی شب بگذشت و آن پشیا رفته چینه که در دکان
 بهانجا افتاده ام خمر فروش را پرسید و گفت من در خلوت خانه بادشاه بودم الحال اینجا افتاده مانند من پس
 جوان متعجب شده ماند باز دایه گفت اسے راسے نشینده حکایت آن شغال که از قوت عقل خود فیل را
 زنده نمود و راسے پرسید که چگونه خورده دایه گفت چنین آورده اند که به هارت نام جنگلی است و هوای ملک نام
 پیل است که وطن مالوفه او بود و را بخامی ماند شغالان آن جنگلی و خیال کشتن او کیدل شدند که از چهرت
 این فیل گشته شود تا از گوشت این فیل دوسه ماه بفرخت با هم بگذراند پیل نام شغال پیر بود و گفت
 من این را نیز بخیر عقل خود بسته بر حرکت خود خواهم زد و عازا بخار روان شد نزدیک فیل رفت و تمام
 کرد و دست بسته ایستاد فیل پرسید که تو کستی و از کجای آئی شغال گفت که اسے پیلوان جهان مرا
 ساکنان این جنگل بر تو فرستاده اند و گفته اند میخواهم که ترا بادشاه خود کنیم و همه در اطاعت تو باشند
 زیرا چه جمله علامات نبرگی در تو هست و بادشاهی بجز تو کسی را نمید چو اگر بادشاه بهیبت ناک خدای
 حکم آزار عیایمی باید پس این جنگلی حضرت بر شماست بنا بر آن همه جانوران و کل حیوانات این جنگلی
 راسے ملک بادشاهی ترا میدهند زیرا چه هر دلائی که در آن بادشاه ضابطا باشد چگونه بند و بست بماند
 بلکه دیگر کسی زیر دست تصرف خود در آرد چنانچه زن جوان خود بصورت و مال و کالاسے که در خانه مرود
 لاخر و ضعیف و ناتوان و نخی نماید اگر ترس بادشاه نباشد هر کس ولایت را در آن کند این سبب
 میخواهند که ترا صاحب ولایت کنند ای و حوال ملک اگر مناسب باشد میاید رقت چو که تمام جانوران
 منتظر تواند فیل بطبع بادشاهی خوشدل شده همان زمان روان شد شغال پیش و شده همان راه بود
 آب و جاذب شک نشد و خطاب مانده بود چون شغال سبک اندام بود و بالا اسے این خطاب رسانده شده
 پیل نیز بدین راه دویده روان گشت و خطاب بسته ماند فیل گفت ای شغال الحال چه باید کرد چگونه
 از خطاب بیرون آیم شغال گفت که من بگریخته تر بیرون آیم و اگر شارت باشد تمام فیلانی که خود را
 طلبیده بیاورم تا ترا کشیده بیرون آورم فیل هر چند که نوبت کرد ممکن نبود که بیرون آید عاجز شده

گفت برو اصحاب خود را بیا تا مرا ازین شکنجه بیا برون آرند شغال خوشدل گشته و پدید آمد از بلب
 قراقران و خوشان و همسایگان و دوستان را طلبیده نزد یک نیل رفته از هر جانب جمله شغالان گشت
 خوردن گرفتند و بیست دشتی در دل که جانم را بسوزی در غدا بیا که ده ای دوست با من آنچه در دل
 دشتی بیا که گفت ای را از تو نقل شغالان پیل رازنده خوردند ازین این کار نخواهد شد گفت ای بیا
 شاهین من در دنیا که مرغ خوبی نه جوینان پر واز دار که مرغی صورت آدم نمیدانند فریاد دایه گفت پس صلیت
 آنست که شوهر نه جوینان را طلبیده با انواع ملاحظتها و شرف ملازمت لوازی ازین صلیت طالب مطلوب
 نخواهد رسید و او را نمایند خود در خانه خویش رفتند آشوب نه جوینان را طلبید و خلعت داد و خود را در
 و پیشتر کار با حواله او کرد روزی رای شوهر نه جوینان را گفت که دوش من خوابی دیده ام که عورت بر شتر
 سوار میگردد لای رای تا یکماه هر روز یکان عورت را به چل خلوت برده ز زین پوشانیده در پایش نفی و باز
 گردانی دولت تور بر فرد زیادت کرد و آن عورت که ز زین پوشیده خواهد رفت او را فرزند می رود
 شود و در آن عمر گردد اگر از تو این مقدار کار نشود و حق تو خوب نشود بقال گفت هر چه اشارت رود برسد
 چشم قبول کنم رای گفت هر روز یکان عورت آوردن عود که تو ز زین پوشانیدن کار من است بقال
 همان کرد همان زمان یک کینزک خوب صورت و جوان از همسایه بر دو سپر ای عورت خود پوشانید چون
 شب افتاد پیش راس آورد و رای در خلوت بر بقال در کمین بود که چه معامله میکنند راس زید
 ز زین عورت پوشانید و در پاس افتاد و باز گردانید بقال جمله معانیه کرد و گفت مردی احمق است
 که چندین ز زین نا حق عورتی را داد آن کینزک بیرون آمد بقال کینزک را گفت ای من زید مرا بده
 ترا بچه دهم که راس مراد از دست میان ایشان درین مرگنگوشد بیک جامه کینزک پاره پاره شد و نیم
 ریش بقال در دست کینزک آمد چنانچه این خبر بر آید خندید و گفت معلوم شده است که این کار
 بر آید بقال در خانه آمد و جمله کیفیت را ز زین ادن کینزک و صحت داشت آن پیش زن خود یک یک
 بیان کرد نه جوینان گفت چنانچه کینزک کاری کردی سخرای خود یافتی اگر عورتی صلیت را میبوی پنهان فضیلت سخرای
 نیشدی چون مرده شد بقال دیگر عورت را برود عورت مذکور را چنین باز گردانید و در گذشت بقال

نوجو بنیان را گفت برین غارت میشود اگر یک کله بر این بیاویزد بر روز کل ازین راه ترا باشد تو چون
 گفت که من چگونه بمانم و بگمانم بروم بقال را بر زن خود اعتمادی کلی شد و گفت راستی بجز در قتل
 ازین راه سپید بود و در پای افتاده باز میگردد و اندوختن بنان که در دل را صنی بود و اکنون که رضایافت
 گفت غور تیکه در رضای شوهر نباشد روز قیامت او را عذاب کنند من در امر تو ام هر چه خواهی بگو
 خواهم کرد و بقال خوشدل شد و گفت صد رحمت بر تو باد و بر باد و بر تو چون گوی آفتاب رسیدن
 فلک جانب مغرب رفت و پاس شب جولان نمودن گرفت بقال کم عقل نوجو بنان را که توده بنات
 بود بر زاری برد چون نظری بر نوجو بنان افتاد از بسکه مبتلای عشق او بود مضطربانه با او بخت و
 گوهر نماند در دهن صدف آرزو بخت بقال که از کین بجانیه حال نمود شرمند ماند و سر خود آورد
 نموش گفت ای برادران اگر این سنگ پشت در خشکی خواهد رفت چنانچه بقال پشیمان شد این شیر پشیمان
 خواهد شد دل سنگ پشت بگفت آه و ترس شکار بازان گرفته سخن نموش که دوستانه گفت شمشیر
 در خشکی روان شد زانغ و نموش و آه و راضی و ترس افتاد و بنال سنگ پشت روان شد بیک کوه سنگ
 بنهر اشقت راه طی کرد قدری در زیر سایه درخت قرار گرفته بود چه بیند که شکار بازان دویده می آیند
 سنگ پشت را گرفته و چهارپایش محکم بر سر بستند در گوشه کمان آویخته لبوی خانه بدان
 چون این هر سه یاران دیدند که سنگ پشت گرفتار شد گریه و زاری کردن گرفت نموش گفت ای
 دوستان من شکار می گفتم که چون این سنگ پشت در خشکی خواهد رفت اوضاع خواهد شد و الا این
 گریه و اندوه شکار هیچ سود نخواهد کرد اکنون رملی سنگ پشت را اندیشه کنید نموش گفت ای آه
 تو پیشتر برو هر جا که در راه آب بینی لنگ شده ایستاده شو چون این هر دو شکار بازان دنبال تو
 کنند آهسته آهسته بگریز آهوه بنان کرد شکار بازان چون در کرانه آب دیدند که آهوه لنگ میرود سنگ پشت
 را که گران بود بر زمین گذاشته و بنال آهوه کردند بنوز یک تیر بر تپه فته بودند که نموش و بر دهن سنگ
 از دندان خود برید سنگ پشت در آب درآمد و زانغ برید و آهوه بگریخت چون شکار بازان از گوشه
 باز ماندند چه بیند که سنگ پشت در مقام نیست پشیمان شدند و گفتند بزرگان گفته اند که نیم نان گذاشته

برای تمام نان نرود چون سنگ پشت را گذاشته برای آرد نیز فتم سنگ پشت از دست میرفت
شکار بازان مسکین از سبب سنگ پشت افونس خورد روان شدند هر چهاران یکجا شدند و شادی
کردن گرفتند که این مقام ما را سازوارست هانجا وطن ساختند و میهم شدند چون بشن زنا را در کا
ستر لاه تمام کرد ای زادگان را خوشی و فرحت حاصل شد گفتند یاری و محبت کردن این چنین نفع دارد
استاد از شنیدن این قصه را پندی حاصل شد اکنون حکایت شهر بخیرگیو تا ذوقی و ذوقی دیگر دست هر عالم

حکایت دوم شهر بخیر یعنی میان دو شان جالی کردن

بشن زنا را گفت بایک شیر و ستور محبت جانی بود شان لان از قوت عقل خویش میان ایشان تفاوت
کنندند رای زادگان پرسیدند که آن حکایت چگونه بود زنا را گفت چنین آورده اند که چند پور نام
شهریت در آن شهر بران نام لقال بود اگر چه مال بسیار داشت اما دیگر را از خود غنی دانستی و خود را
فقر می داشتی در خاطر گذارند که به تجارت روم تا مال تن بخرایند زیرا چه بزرگان فرموده اند چنانچه
نزدیک پیر مرد عورت جوان نرود و آنچنان دنیا نیز بر مرد کامل نرود دنیا چنین است اگر در خانه کم
اصل باشد هم کس تعظیم او کند چون بدین نوع اندیشه گردود ستور خریده او رویک را سنجوگ نام
نهاد و دیگر را تندوک و اصل مرد و اید و دیگر اجناس بر پشت ستوران بار کرده جانب ولایت
کشیر روان شد مواز شهر یکماه راه راند در جنگلی رسید پای سنجوگ ستور در مکانی افتاد و شکسته شد
بیکار گشت پیران لقال ندیده شد و گفت این تمام دیوانگی است که کسی برای مال بسیار در دنیا
در قسمت سنت همان باید در ناکار شد که چگونه این اسباب روان شود یک دو روز بعد از جنگل گذارند و
سوم روز چوبیند که کاروان از ولایت کالای فروخته ستوران خالی می آرند لقال دیده در پیکان ایشان افتاد
و کیفیت حال خود بآست سوداگران را شفقت آمد یک ستور دادند پیران لقال با سنجوگ ستور بران ستور بار
کرده و سنجوگ را بعد از جنگل گذاشته روان شد چون دو سه روز گذشت پای سنجوگ ستور را گرفت و قوت
استاده شد گاه آن جنگلی که سنجوگ پای ندیده بود و بفرغ خاطر بچرخید فریه شاد روزی ستور برای خوردن

در کرانه لب آب رفته بود همدران ساعت شیر که دران جنگل بادشاهی میکرد و او هم در کرانه لب آب
رسید ستور از غایت مستی زور آورده از شلخ خود زمین را میشکافت و آواز بر می آورد شیر ترسیده و
خورد و آب ناخورده گر خفته در مقام خود آمد و در دل گذر ایند که امر و خدایتعالی مرا نگاه داشته است
دم خود گرد آورده ساکت شده ماند و در دل گفت از چندین سال که من درین جنگل بادشاهی میکنم
اینچنین بانگ گاهی نشنیده ام شیر هرگزین فکر بود که دو تن و کرنگ شغالان و نیز بچگان میکلک بادشاه که از
درگاه خود دور کرده بود این معامله دیدند پس دو تن گفت ای کرنگ این شیر آب ناخورده شتابان بگریز
و بگریز شده بماند پیش او رفته و سلام کرده باید پرسید که موجب متفکر شدن چیست گفت ای برادر
سالهاست که این شیر مار از خدمت دور کرده است چه عرض کن پیش او برویم او را بکار و اندازان باز که خدمت
این شیر گذشته ایم رزق میرساند شکر پاک بی نیاز بجای آوریم و خوب میداریم که بجز بندگی خدایتعالی بندگی
مخلوق خوب نیست زیرا که چا که مخلوق را سخت حال است هر چه فرماید در آن کار کردن تواند پس احمق باشد
که خدمت مخلوق کند اگر از برای اوقات گزاری چله باشد البته خدمت اختیار کند بشنوای برادر چا که سختی
گرم و سرما و گرنگی و تشنگی و غلبیدن بر زمین و گشت کردن جنگلات اختیار کند اگر اینچنین مشقت در بندگی
خدایتعالی کند به بندگی کار و تا بکجا کشد دوست حیات چا که غیری را میان زندگان نشاند زیرا که اگر
کسی میسر در همان زمان از کل بنجا خلاص یابد و ملوک ناگاه میفرمایند که نزد فلان مقام سیاهگری کنی اگر چه پادشاه
گرفته باشد زود برود او را از در مضارفت فرزند آن خویش مردن باشد ای برادر در جاکری بیخ قلب
افزاید و البته هر روز تبارت باید بر شاخ آموخته باشد گفته اند بهیست عجب سم است در دیوان ساهو و برت عا
بر شاخ آموخته و ده تن گفت تا آنکه مردم خدمت و جاکری نمیکند پایگاه اسپان و خزانه چگونه دست میدهند
و مرثیه از پادشاهان چه نوع میباید رسید کرنگ گفت ای دوست این زمان نه عهده ماست که پیش
آوروم و کیفیت ناپرسیده بگویم اینکار عهده داران است هرگاه که کار خود گذشته در کار غیری دخل کنند
مانند که آن یوزنه دید و دو تن گفت قصه بزن به چگونه بود کرنگ گفت چنین آورده اند در ولایت باری نام
جنگل دران جنگل در و در گری ستون چوبین از آره پیشگرفت و باز میخ در و نصب میکرد و در محل

شکاف میگردید و درین اثنا درودگر را خواهمش آب خورون شد در کنار آب رفت بوزنه که بالا
 و خفته بود و بشده سیدیم فرو آمد و محل عالی دید در خیال درودگری افتاد بالای ستون نشست چنانچه
 درودگر میخ درو کرده بود بوزنه هر دو دستنیش را گرفته بنیانند و قوت کرده از شکاف ستون کشید
 چنانچه بینی خود را بوزنه که در میان شکاف او نیران بود بجز کشیدن پیش در شکاف مفید گشت در عست
 واحد بوزنه ببرد از نیجاست که گفته اند مصراع کار بوزنه نیست بخاری ای برادر هر که کار خود گذارشته
 هوس کار دیگر کند و راهمون پیش آید که بوزنه را پیش آید برای دوست این زبان در خانه این پیشوایان بسیار
 جمع شده اند ایشان را کجا خوش آید و در خاطر بگذرانند که چون وقت تنگم دیده اند برای نمودار کردن خود
 آمده اند و تنگ گفت ای برادر آن شیر وقتی صاحب ما بود و ما خدمتکار او بودیم اکنون پیشوایان او هر چه
 دانسته اند بکنند اما این زمان ما را واجب است که درین وقت پیش او برویم و کاریکه بوسع اسکان ما باشد
 کنیم که تنگ گفت ای برادر هر که عهده خود گذارشته در عهده دیگر دخل کند چنانچه عهده سیام بگفت از صاحب
 خود انعام یافت آورده چندان باید و تنگ گفت قصه آن چگونه بود که تنگ گفت چنین آورده اند که در
 کر ایلب آب گنگ بنارس نام شهر است در آن شهر حکمون گازی بنم و جوان بود شبی با زن خود غلطید
 بر و خواب زور آورده بود هر ران شب در داند در خانه گازر آمدند و سیام بگفت خردم من خایه نشسته بود
 و سگی که آنرا بنام گنگ نام بود قریب خر خفته بود خر چون دید که دزدان در خانه درآمدند سگ را گفت که
 آواز بلند کن تا صاحب خانه بیدار شود سگ گفت ای خر تو در کار من چه دخل داری و توجه دانی که
 من خانه این گازر چگونه نگاه میدارم و من چندین خدمت این گازر میکنم قدر من نمیدانند اما ناگاه
 که کلهی و صمی پیش بیاید حرمت و وقتر من بیج صاحبی ندانند خر گفت بشنوی سگ احمق در وقت کار
 افتادن هر جا که چیزی طلب کند آنرا بخواه بخوانند سگ گفت ای خرنادان صاحبی که در محل
 فرغ باز پرس نکند و در وقت تنگ تقطیم کند آنرا صاحب نگونید زن این گازر وقتی شکم من پر
 نموده است مرا قوت کجا است که دزد را بگیرم یا آواز بلند کنم خر گفت ای پوئا و اگر تو بانگ خواهی کرد
 من بد آنچه خواهم توانست صاحب خود را بیدار خواهیم کرد سگ گفت ای خرنادان در کار من دخل

خواهی کرد آه من بر جان تو خواهد رفت و خونی الحال رسن خود گسسته جانیکه کار باز ن خود خفته
بود نزد یک گوش او دهن فرا کرده آواز برداشت گاه به چشم خواب آورده بر خاست پرخنده شد
چو پیشی بر سر خرچندان زد که پیاره جان بداد و دعای سگ مستجاب شد ای برادر هر که کار خود
گذاشته بکار دیگر دخل کند همان بیند که خرید تو سیدانی که اگر دنیا له شیر میباشم هر چه شکار می آید
خورده او میایم دو تک پرخنده شد و گفت ای برادر شکم خود سگ هم پر میکند خوردن آنکس آشنایند که
برادر او هزار کس شیر شده بخورند ای برادر پیش بندگان بودن اول کار دوستان بر آید دوم دشمنان گویان
و استن داد بوم چند کس دنیا له او میباشم چهارم همه کس تعظیم او کنند پنجم وانا اگر دوششم بادیگر بزرگ
آشنا شود که یک گفت ای برادر سالها شده که پیش این شیر هر گاه مراد ترا هیچ دقوی دعوتی نماند
این زمان که تو بروی و چیزی بگویی سخن تو نشنود دو تک گفت ای برادر صاحب گاهای حیرت کند
و گاهی خشم چنین چیز را در دل خود اندیشه نباید کرد صاحب ولی نعمت را از بد بهتر باید دانست
برادر شک گر این یکایک بالای عمارت زود و جزو بشفقت آنچنان نیکی باندک چیز دست نداده چندین
سال شده که شیر از مار بخیده است و به یکس او را بد نیگوید اگر در وقت تنگی پیش او برویم حمله عالم را
برگزیند برای کار سهل بدنام شدن او عقل دورست اگر رضا دهی بخدمت شیر بروم که یک گفت
برادر قبول کردم اما ترا بطول چسبیت بگو دو تک گفت این شیر از ترس کسی ترسیده است بر شیر رفته
به آنچه توانم و بهر صحتیکه باشد خون از دیش دور میاید که در یک گفت تو چه دانی که در دل این شیر
رسیده است دو تک گفت کیفیت زبانی گفتن حیوانات هم فهم میکنند اما عاقل اوست که بپذیرفته
بفهمد و ظاهر نماید این شیر محلی وحشت خورده است وقت خدمت کردنت که یک گفت نیکی کسی باشد
که اول خدمت کند و در دل ولی نعمت خود در آید و ملوک را از آن خود کرده خواند و اگر هم بسیار ملطف
کند اما با ادب باشد و خود را هر روز روزی نه زوده داند دو تک گفت بشنوی برادر بیان شغلان
از آن ممتاز هستم که این شیر از قوت خدمت از آن خود کردیم و نیز بزرگان گفته اند که عرض
بر اندازد خود کردن سخن بر محل گفتن اینکار هر کسی نیست و برین این جمله سلیقه است و سیدانم

کرتک گفت ای برادر خدست مشکل سیدانی اگر کسی پیش او بی غرض دل طلب برود و بپرسد
 حکایت کند و زانادان گویند اگر چه اهل وزیرک باشد تو بخوای که بی طلب پیش پادشاه بروی خردمندان
 درگاه ترا چه خواهند گفت و تو تک گفت من در کار و نیوی نیکو جادی ام اگر کسی خواهد که نزد یک پادشاه
 برود اول با مقرب او بسازد و در دنیا که او شده پیش او بی طلب برود و زرا چه داند که دنیا بوسیله دست و پا
 ترسیگونی که بغیر طلب پادشاه و او که رفتن بصاحت ندارد ای برادر از ملوک هر که قرابت دارد منتظر
 طلب باشد مگر ام کس مستقیم که راه طلب بنگرم مرا برای چه یاد خواهد کرد ای دوست بزرگان گفته اند
 بیت پیش کسی رو که طلبکار تست + تا بران کن که خریدار تست + ای برادر پادشاه مثل من
 هزار خدمتکار دارد و بغیر کار او در توقف نمانده است که ما را خواهر طلبید نزد صاحبی طلب یافت
 بزرگان فرموده اند خدمتکار اینچنین نباید که اگر صاحب کاری بفرماید او بگوید که اینکار شایان من
 نیست و نخواهم کرد ای برادر خدمتکار اینچنین باید که هر چه بفرماید آراء دل نکند کرتک گفت ای
 برادر از تو پادشاه برنجیده است و از پیش خود دور کرده و تو تک گفت ای برادر اگر کسی را طعام
 بپوشم رحمت سید هر آنکس از طعام بجلی باز نمی ماند و آدمی را قوت از خوردن طعام مستم بچنان
 اگر صاحب کسی را از نزد خود برانده او را از باز رفتن بخدمتش انکار نماید کرد بیت سعدی
 بخفا ترک محبت نتوان کرد + از یار خود ای غافل اسید بی دار + ای برادر صاحب از دل نعمت
 بهتر است پیش او دست بسته ایستاده شویم تا در باب رحمت نماید کرتک گفتشای برادر تو که
 بر فلتن پیش پادشاه چندین چهار سکنی اکنون چه خواهی گفت و تو تک گفت اگر کسی نزد یک
 بزرگی رود اول وقت فرصت دریافت کند بعد ملاقات اگر او را در قسم بنید باید که پیشتر برود
 و اگر برای شستن انبارت کند تسلیات کرده بد نشیند اگر خوش شده چیزی حکایت کند بداند
 که در باب آنکس رحمت است و اگر صاحب طرف دیگری بگرداند و در او بر و گره اند یقین بپوشد
 کند که از آنکس صاحب در دل خود گره دارد پیشوائی نکند و هیچ نگوید و زود باز گردد ای برادر
 اینطور خوب سیدانم که خدمت بزرگان بسیار کرده ام بدین مزاج صاحب عرض خواهم کرد

که تک گفت ای برادر اگر باد شاه بر تو خوش شده چیزی بر سر نهاده تا چه سخن بگوئی و تو تک گفت ای
 برادر تو در دل خود ملاحظه کن من نقد سخن خود غیر جاسه خرج نخواهم کرد و میدانم که دشمن کین نشنا
 امروز یا فردا کار خود خواهم کرد و رفتن آنوقت بکدر آنوقت نفع صاحب باشد ای برادر تو خواهی شنید
 که در حضور بادشاه بجز من کسی نخواهم گفت و عهده وزارت میان چند روز مرا خواهد شد اجازت بده تا
 بروم که تک چون دید که این بغیر رفتن پیش بادشاه خواهد ماند گفت برو بخواب و پس فردا بروم و آن شد
 نزدیک شیر رفت وزیرین بوس کرد شیر بدیدن او خوش شد و بتعلیم عظیم پشتمین فرمود بادشاه
 گفت ای دو تک بعد از دیری ترا دیده ام خیر بود تا عایت نزد من چه انیایدی دو تک عرض کرد
 که حرمان بخت بنده بود چون بخت من یاری داد در ظل شاه عالم شرف ششم شیر گفت ای دو تک
 تو دوست مالی راست بگو که چندین روز در آمدن تو توقف چه بود دو تک گفت بیست من کسبیم که با تو
 دهم دوستی از نیم چندین سگان کوی تو یک کسرتین نیم و نیز گفت که از من چه کار بادشاه بر آید شیر
 گفت ای نادان مگر مردم را به حاجت خلل از گاه هم کار بر آید کسی را که هدایای تعالی دست و پا
 داده است از هر چگونه کار نیاید ای دو تک اگر چندین سال از من هدایا نماندی نهایت و مال تو
 نقصان آمده باشد اما در سودای عقل تو نفع می بینم الحال که بر من رسیدی مال چند تو خواهد رسید دو
 چون مزاج بادشاه صالح دید گفت ای بادشاه اگر بویار بالاسه درخت می نشیند و قادر بر بریدن
 بویار را از شستن بالا چه ففیلست باشد ای شیر اگر چه دیگران را کار و وزارت فرمودی ایشان
 از باچه عقل و ادراک زیاده دارند ای بادشاه صاحب دنیا باید تا اهل منبر عقل را جمع آورد اگر
 بر تو بیشتر اهلان اصل میباشند اما از احمقان چه سود شود شجاعتی که ایشان دارند اگر تو دانی
 باشد بینی که بکار آید و بچه نوع شجاعت ناید نادان اگر چه دوست شود کار چه کند که از دشمن نشود
 بیست و شصت داناکه بی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود ای شیر دیگران مرا بنظر
 حقارت دیده پیش تو خواهند گفت که این شغال کم عقل را پیشوایانید کردی بادشاه درگاه
 دنیا ملک نظر بر اصالت نکند از هر که کار سه بر آید همون را پیش گفته اند و نیز که خود را برده و صاحب

اینچنین نیاید که جمله خدمتکاران را بیک نظر نه بیند و به موازنه حال هر یکی باندیر سن نکند ای
 بادشاه اگر نفر قابل و دانا را کسی خوار دارد و احمق را پیش کند و کارهای عظیم به دست سپرد و فرماید
 بدان مانده که چنانچه سپریایم گوی در پای پوشد و خلخال پای کشید و در گلو به بندد و پس بران سپری
 همه کس بخندند ای شیرملکی که اهل دشمنی از غیبت کند و انایان و نه مندان تمام جهان جمع
 شوند و هر صاعبدی که اهل مثنی را از پیش خود دور کند ملک بسوی قانم مانند زبیر که بهرگاه اهل علم
 و انایان از درگاه و در نشو و نشو محبت بر خیزد ظلم بر پاشد و چون ظلم کرد و خلخال فتد یعنی در
 که ملک بر تبه عدل ستای شیرملکی نیک اگر چه هم گوید و در دل گره باند بست و اگر شیرملکی
 حماقت زند نباید شنید ای شیر چه چه جوان و چه اصل چه کم اصل که در ذات او عقل است بهتر
 مردمان همون است گفت ای دوتک تو خاصه وزیر یک بهی چندین روز دیگر بگفت دشمنان
 رخ نیاوردی گفت نیارده بودم گفت اسپ پهلوی گفت ای بادشاه کیت اندیشه را بادشاهان
 پیش فیلی اندازند شیر گفت این شطرنج بازی است که آموختی ای دوتک همچو تو عاقل در بساط ظلم
 نباشد اکنون در باب تو محنت است هر چه خواهی بگو و دوتک گفت ای شیر ترا خیر میسر
 اگر راست بگوئی تو که برای خوردن آب رفته بودی و آب ناخورده بازگشتی موانع خیر بود گفت ای
 دوتک نیکو دریافتی این حکایت در خلوت تعلق دارد چون این سخن را نزد یکان شنیدند و در
 رفتند شیر گفت درین جنگل جانور سه زور آورضا بدیده است برین اندیشه میخوام که ترا این
 جنگل گیرم و آن جانور که آواز برآورده شنیده باشی دوتک گفت آری شنیده بودم دانستم که
 کوه از آسمان افتاد شیر گفت ای دوتک از آواز او معلوم میشود که جانور زور آورست خدای تعالی
 فیر کند درین مقام ماندن مصلحت ندارد و دوتک گفت ای بادشاه این بعقل نیگنجد که یکا کیت انتقال
 مقام کنی و جنگل پیش نه آئی هر که ترا این نهاده است او دشمن جانی است اکنون بهین
 که از خدمتگار تو چه کار آید استخوان یار و اغیار و خویش و بیگانه و زن و مرد و برادر و نفر همه و محل
 افتادن کار معلوم میشود شیر گفت همچنین است که تو میگویی اما حکمتی کن جراحت برن آزارش

که در دل من رسیده بهتر گردد و اندمال پذیرد و تو تک گفت تا آن زمانیکه در قالب من است
خون را اصلاح روی وطن خود راه داده فرمان طلب بنام برادرم کرتک صادر شود زیرا چه او شوشمند و
زور است و در اینچنین محمل انچنان نفس بیایه همان زمان فرمان شد جلوداران دودیدند کرتک را
پیش بادشاه بردند هر دو برادران خلعت داد و جمله وزارت فرمود چون بادشاه بود نور محبت و فرط طفت
ایشان از سر فراز کرد و تو تک بکرتک گفت ای برادر سلطان در باب ما رحم کرده الحال بدانچه این شیر
ایمن گردد بیاید کرتک گفت دیگر بار انعام و اکرام انگاه صلال گردد که چیزی صلال خواری شود
مصلحت نموده پیش بادشاه رفتند وزیرین بوس کردند فرمان شد که چه بگویند عرض کردند برای
ضرورتی رخصت طلب هستیم شیر رضا داد هر دو شقالان روان شدند در اثنای راه کرتک گفت ای برادر از
ترس یک شیر ترسیده است بادی چگونه برابری خواهی کرد هر چه در امکان نباشد خیال ناسد است
ای نامه ان پیش بادشاه آنقدر بگوید که خرقش بماند در یک نظر کسیکه نهال کند و در یک عمره کسیکه
خرابی بدید آرد پیش او هر چه تواند همانقدر قبول کند و تو تک بخندید و گفت ای برادر او جانور است که
شقالان کشتنش نتواند شیر بطریق اولی او را خواهد کشت درین باب چه جای مصلحت است کرتک
خاطر ملول کرد و گفت چندین روز که بادشاه متفکر و اندیشه مند بود تو چرا نه گفتی کرتک گفت ای برادر چون
این شیر را ترس نبودی ترا و مرا العوام زادی این ستور از خجست مایان درین جنگل رسیده است
خاصیت بعضی بزرگان است که چون وقت تنگی رسد باز پرس نفران خود کنند و گرنه در ذوق خود شوق
باشند ای برادر منی بینی که چون آدمی را پشت کشوش میدهد آنوقت دو تلخ را نزد یک خود میکنند یعنی
که بغیر کسی را کس نپرسد الغرض چون هر دو برادران سمت بنجوک ستور رفتند کرتک بر خجست
سرفراز کرده و سوی سبلت تاب داده نشست و تو تک نزد یک بنجوک رفت و گفت ای ستور ترا
قدرت و چه اندازه که بدون اشارت نگهبان این مرغزار درین جنگل در آئی اگر خیریت خود بخوای
برابر من بکرتک وزیر شیر آئی و امان طلبی و گرنه ترا خواهد کشت ستور تبرسید و روان شد قریب که رسید
و سلام کرد کرتک پرسید ای ستور تو کیستی که نقول میکنی و برضای من درنمقام در آئی خواهی فرمود

که پوست ترا بکشند بنجوگ ستور انگشتان دست خود را بدندان گزیدن گزشت که خطای عظیم
کردم بتوانی که غفوانی که تک چشمک بود و تک زد که ستور را در پای من بنیدازد و تک ستور را گوش گزشت
پای که تک انداخت که تک از راه مطلق و مرصعت هست بر پشت زد و گشت اگر خیریت خود میخواهی پیش
باد شاه بروی و از آن ستالی بنجوگ ستور گفت شما پیش باد شاه ببرید و آن بداند و تک گفت
بیچ اندیشه کنی یکا که چون باد سخت می وزد بیخ کاهی را از زمین براند و درختان بزرگ را بسبب آنکه
گاه خود را پایال ساخته است ببرکت آن سلامت میماند و درختان خود را بلند و بزرگ میداند بشومی
از بیخ برکنده میشوند بشنوا سی ستور با شاه با همان حکم دارد و فتوح عاجز و از پیش خواهی فوت در پای
نور ارم فراوان خواهد شد چون قریب بارگاه رفتند ستور را بر در گذاشته و هر دو برادران پیش پادشاه
رفتند زمین بوس کردند شیر رسید بکار یکد رفته بود و چیزی در پانت کردید بانه گفتند ای پادشاه چه
فرمان شده به ازان دیدیم آما بزار مشقت و دشواری صلیح داده آورده ایم برای لازمت خود و
عالم نظر هست شیر خوش شد و خود را بایا راست و گشت که بسیار اند هر دو شغالان بنجوگ را باز گرفته
پیش شیر آوردند و سلام کنانیدند بادشاه در باب او مرصعت فرمود و خلعت پوشانید و برای فرود آمدن
مقام تعیین گردانید بعد ازان دو تک و کر تک را پیکه های نر و نقره انعام داد و خزان تسلیم کرد و دو تک
خود نشانزد و گفت ای دو تک با بنجوگ ستور چگونه صلاح کردی گفت ای پادشاه در بی این ستور
از عقل سوراخ کرده و رسن نرم انداخته گرفته آوردم بشنوا ای پادشاه کار با مشقت جانی و مالی
میکنم ازان تو را دوست میداری شاید که درین میان حاسدان بجهد در آیند و سوراخ گیری کنند
که تفاوت اند و مثل بقال بچه و رای زاده شود که میان رای زاده و بقال بچه محبت بود و پیرزالی
بقتول تنگی در میان نشان جدائی افکند شیر رسید آن قفسه چگونه بود و دو تک گفت چنین دره اند که
و هو لا کده نام کو بی ست که دران کوه کمان لب آب است که آبش رسفیدی و خوشبو از کانورتجا و نرود
در کناره آن لب آب چند پور نام شهر است و دران شهر هر برهنه نام راسه معظم بود و در کنار
خانه او هر روز چند من زعفران میخورد و مرورید خرب میشد پسری دشت دهران نام جان

رای بود از غایت شرفقت تمام ملک را در ضبط او گردانید روزی رای زاده فرمود کسی که درین
 شهر نزد خوب میبازد او را بسیار بد پیشوایان گفتند که و همت نام بقال بچه نزد خوب میبازد فرمود
 که او را بسیار بد نفران دویده بر در خانه بقال بچه رفتند و دستک زدند بقال بچه از خانه بیرون آمد
 نفران رای زاده را دیده رسید پرسید که بچه کار آید گفتند تو در دلی خود هیچ ترس و خلی کن
 رای زاده برای باختن نزد ترامی طلبید بقال بچه بیس گوه قیمتی روان شد چون بقال بچه را
 رای زاده معائنہ کرد بمحرو دیدن عاشق جمال او گشت و بر بساط خود بنشاند هر دو به نزد باختن
 مشغول شدند رای زاده بنایت خوش شد و یک لکه تنگه انعام داد فرمود که تو بر سن هر روز بیالی
 بقال بچه روزی می آمد و بخواندن و شنودن روزگار خود میگذاشت تا بعد یک میان ایشان
 محبت شد روزی که بقال بچه نیامدی رای زاده بنانه بقال بچه میرفت چنانچه یک ساعت از بقال بچه
 غایب شده نمیتوانست غم دلایت و لشکر و پیلان و اسبان جلد ترک کرده چون بخیال هر روز
 دید اندیشید و گفت که این پسر ملک بر باد داده کسی هست که میان رای زاده و بقال بچه جدالی
 افکند و زیرو پیشوایان بسیار بد بر برای شکستن محبت انگینند هیچ فائده نشد چون مدت یک
 سال گذشت عورتی زال پیدا شد بر برای برهنه رفت سلام کرد و گفت اگر اشارت شود میان
 رای زاده و بقال بچه جدالی افکنم رای خوش شد و گفت ای زال چنین بهم میشود و یکدست
 و هیله و چه قدر خرج کردن این کار بر آید زال گفت اگر کسی شکلی کردن بخواند مشقت جانی و مالی و
 دهد و اگر میان دوستان عداوت افکند انکار بدی ست رایگان کرده شود رای گفت
 میان چند روز این کار کردن تو ای گفت در ساعت واحد را سه عجب ماند و زال را
 برگت قبول داده روان کرد جای که رای زاده و بقال بچه نزد میبافتند و بروی ایشان ایستاد
 بقال بچه را چشمک نزد و باشارت دست طلبید رای زاده بروی بجان سپید بقال بچه کرده فرمود
 برو تا چه میگوید بقال بچه نئے الحال برخاست و نزد یک زال آمد زال و هم خود
 برگوش بقال بچه نداد و گفت هیچ نگویم و در حال باز گشت بقال بچه بر برای زاده آمد

رای زاده پرسید ای دوست زال چه گفته رفت بقال بچه گفت هیچ نه باز رای زاده پرسید که ای
 یار راست بگو بقال بچه سوگند خورد که هیچ نگفته است همچنان درین فکر بود و فکر اویری گذشت و ازین
 گفت بجان آندری زاده کسیکه با مردم نیکی میکند همون برای او بدی می آید و در حضورین آن
 زال چیزی گفته رفته و این با من بنگوید مزاج تغیر کرده از مجلس برخاست و بطرف خانه روان شد
 انفران را فرمود همان زال را باید پرسید که چه گفت نفران رای زاده زال را پیش آوردند پرسید
 ای زال راست بگو تو کیستی و در گوش بقال بچه که ام سخن گفتی زال گفت ای رای زاده من
 قدیم قدسگار خانه بقال بچه ام پدرش گفته فرستاده بود که دعوت را آهسته پرسی چیزی که براس
 خوراندن رای زاده داده بودم خورانیده یا نه رای زاده پرسید که کدام چیز خوراندن گفته بود
 زال گفت نمیدانم که شیرینی یا بادام یا چغوزه رای زاده زال را باز گردانید و خود در فکر ماند
 که بقال بچه برین چندین سخن دروغ میگفت و سوگند میخورد اکنون معلوم شد که مرانهر یا خیر
 خوراندن گفته باشد بقال بچه در اینکار موافق است و گریه نمیکند شدی منشیین نیز همین طبع رخص
 کردند که قهقهه برین طور خواهد بود رای زاده پشیمانی شد و حکم فرمود که بقال بچه را گردن زنند
 و خانه او را غارت نمایند فی الحال بقال بچه از کرده و گفته حاسدان ناحق کشته شد و کتک
 گفت ای شیرین هم ترس میکنم که نعوذ بالله منها اگر کسی بدگوی پیش تو بگوید حال بقال بچه
 چه شد که حال من شود ای بادشاه نیکو کسی بیاید که عقل خود را بر جای دارد و سخن دشمنان فریفته
 نشود و باز گفته دشمنان دوست را زیان رساند شیر بخندید و گفت بیست گز زندگانی بهیست
 ویرانه مارت گز زندگانی رساند شیر و ای دو تک در خاطر خود هیچ اندیشه نکنی و در کار خود محکم
 باشی دو تک چون از بادشاه انان یافت و در خانه خود آمد بادشاه در محل خلوت رفت و بنشین
 چند مدت دو تک و کر تک کار وزارت و خراج داری میکردند و بنجوگ شود در میان خدمتگاران
 میبود و وزیری بد حکمران شیر برادر بادشاه در حضرتش او رسید بادشاه برادر خود را بسیار تعظیم
 کرد و بهیست مهمانان برادر خواست که لشکار رود بنجوگ دستور گفت که چندین شکار که

دیروز آمده بود چه شد بادشاه فرمود دوتاک و کرتاک دانند سنجوگ گفت تفحص می باید کرد که چه
 مانده است یا نه بادشاه بجنید و گفت بمجنین هر روز شکار آورده میشود آنچه لایق کند و سر
 میشود و تسلیم چاشنی گیر میشود باقی دوتاک و کرتاک میسرند و بخورند و بفقیر میدهند سنجوگ ستور
 گفت بخیر پسندست که بغیر فرمان خزانه غارت کرده شود ای بادشاه نفری که صاحب خود را
 در میان نه بیند و برضای صاحب خود کار کند از آن نفر خیری نیست ای بادشاه وزیر ایشان
 که اگر ده سن کسی خیرات کند صد سن از دیگر جای بستاند و در راه خیرات اندک اندک به هم ناپندگاه
 غله بماند و نه اینکه هر چه بدو تسلیم کند خود بخورد و در هر طریقی نیست و بپزند و سالارای شیر خورانه بجا
 بادشاه نیست اگر خزانه نباشد لشکر جمع نشود در لشکر تفرقه گردد اگر بادشاه خزانه جمع نکند در ملک
 تفرقه و خلافت پدید آید این تمام عیب نزد بزرگاست که ملک تفحص خزانه نکند و دیگر چهار چیز خزانه
 زیان دارد اول آنکه دخل اندک خرج بسیار دوم آنکه بغیر تحفظات مانده است سوم آنکه از خود دور
 داشتن چهارم آنکه مال ظلم در خزانه آوردن بدهد به حکم برادر بادشاه گفت ای بادشاه دوتاک
 کرتاک این زبان بزرگ خیل و خانه دار گشتند و تمام لشکر و چشم و غنای ایشان شده است چون خزانه
 در دست ایشان خواهد ماند روزی باشد که ایشان سرکشند بهتر نیست که خزانه تسلیم سنجوگ ستور گردد و دوتاک
 وزارت دوتاک و کرتاک کنند و فرموده اند که کس از خزانه دار نباید کرد و سنجوگ آنکه قرابتی باشد دوم
 مرد غازی شود کسی که در وقت تنگی بکار آمده باشد زیرا چه اگر خزانه تسلیم قرابتی کند او به سیاه
 قرابت بخورد و اگر از جهت مال برو شدت شود هر کس بگوید که برای مال حق قرابت بخورد نشان
 و اگر خزانه سپرد مرد غازی کند و بقوت غزاهمه مال بخورد آخر کار سلاح جنگ پیش آورد آنکه قوتی
 آمده باشد اگر خزانه تسلیم او کند خزانه را تفرقه کند و بگوید که صاحب مال فرستاده سن است چون از او
 طلب کند او بگوید که من تن خود را در فلان وقت قربان ساخته بودم این زمان چه شد چون چند تنگی خرج
 شده باز نفیحت و رسوایی گرداند ای برادر این همه کس لگدشته هر کار دانی خزانه تسلیم او کنی که اگر بعد حساب
 یک تنگ ندمه او بر آید بستانی یا اشاره بدیگران کرده شود بادشاه فرمود ای برادر آنچه تو میگوئی پسینا نیست

دو تنک و کریم تنعم شده اند و گاه گاهی میفرمائی هم میکنند به حکم گفت جمله بیلان و سپان سواران
و تیراندازان لشکر میدانند که اگر آنچنان وزیر را بد شاه دور کند وزیر بملاحظه جاهد خود جان بادشاهی
ای ملک ترا چند نصیحت که خواهم داد هر که عاقل است او را حرفی بس است من پیش ازین غرض است
کرده بودم که خزانه دار سلجوق را میباید که وزیر را چه شغالان گوشت قرارند و این ستور گاه غارت
بادشاه سخن برادر خود خزانه دار سلجوق را گردانید و خواص خود را چون چندین گاه برین گفته شد
دو تنک و کریم را قاتل آید گفتند که این فوب نشد دو تنک بر کریم گفت همون نقل است که فرمود
که خود کرده پشیمان شده قطعه یک کشتی چوبین بسرب آب میبردند به دان آب بدان چوب پشیمان
شود داشت و پرورده سن بر سر مارا گرفت است به آری ز که نالیم که از است که بر سر مارا گرفت است
که مادر دژ در سر در کند و کرده میگردد این قصه بدان ماند که با دیگری گفتن روانا شدای برادر چنانچه
گفته هر پست و ساده کنوار وزن حجام بکرده خود پشیمان شدند آنچنان مانیز کریم رسید ای تنک
قصه ایشان چگونه بود دو تنک گفت چنین آورده اند که گنج پور نام شهر بود در آن شهر کریم نام
معظم بود پسری داشت بر ماران کن نام رو که آن پسر برای سیر شهر بیرون آمده بود حجام
شهر چیزی گناه کرده بود حجام را در سیاست گاه برای کشتن حکم کرد حجام را در سیاست گاه می بردند
گفته هر پست و ساده کنوار قصه حجام در یافته بودند برای تماشا دار کردن روان شدند چون
حجام را کشتن شروع کردند تیغ بر سر او کشیدند ساده کنوار حجام را کور را دست گرفته پس پشت خود
انداخت و گفت که این حجام لایق سیاست نیست نفران رای پرسیدند که قصه گویان و این حجام
چگونه است گزهر پ گفت من پسر اجنبودیت ضابطه سنگد سپاهم و مرا گزهر پ نام است
روزی در باغچه نشسته بودم سوداگر بچه رسید بن پرسیدم که چیزی حکایت شهر بگو و گفت که من در
جهان سوار بودم چیزی عجیب دیدم اگر بر تو بگویم شاید که استوار داری یا نه گفتم بگو گفت بالادشت
صندل است وزیر آن درخت پلنگ زرین است و جواهر به بهادر پلنگ وصل کرده اند الهای پلنگ
عورتی نشسته و دیدم و از هوا آوازی شنیدم که این را رتن بخیری نام است چون مراد به قدر که

بروزگار من بختید از شعاع دنداننش تمام دریا و آسمان روشن شده دیگر اوصاف جمال او خواب
 گفت از آن باز مرا خواب از چشمم بگریخت و کافر صورت در دل آمده مقام کرد و اسباب بوشمنده
 جمله غارت گردید اگر چه نفلس شدم اما خوش میگذاشتم زیرا چه من اورا همیشه پیش نظر دارم و هیچ وقت
 مرا فراموش نمیشود و در خیالش بهر سو که نظر میکنم جز صورت او دیگری بنظر نمی آید چون از تقریر
 سوداگر چه اوصاف دندان دی شنیدم چنان چشم بسته شدم که به شواری بگشادم و یکپاس
 بیوس ماندم چون از بیهوشی باز آمدم فی الحال با شتیاق رتن منجری در جهاد سوار شدم هر جا
 سوداگر چه نشان دله داده بود دست آن روان گشتم نهادم از چند روز در آن مقام رسیدم چنانچه
 شنیده بودم به از آن دیدم خواستم که دست بگیرم رتن منجری با پلنگ و من هم در قصر در پا فرستم
 در یک در نظر من درآمد چون درون در یک رفتم چه بینم که شهری آبادان است پرسیدم که این کدام
 گفتند این را کنگ مان میگویند در آن شهر درآمد قصری زرین که مرصع بجواهر بود و بالایی قصر
 پلنگ و بران پلنگ رتن منجری را نشسته دیدم شکر حضرت صهبت بجای آوردم و دانستم که برین حکمت
 خدای تعالی مرادنده در بخت آورده است چون نظر رتن منجری برین افتاد کنیزکان بنوا
 مرا بتعلیم عظیم پیش خوانده پسید که تو کبستی باز کجای می آئی گفتیم که من رای زاده ولایت منگلید
 ام و مرا گند هر پگبت نام است میخواهم که بنده تو شوم رتن منجری گفت من ترا بنخواجگی قبول کنم اگر
 از یک چیز بالائی دیگر هر چه ترا خوش آید کنی گفتم که فرمان ترا بر سر دارم هر چه فرمائی از آن تفاوت
 نخواهم که و فرمود این که صورت عورتی بر دیوار قصر نوشته اند نزدیک این نزدی گفتم بلکه جانب
 این نخواهم دید بعد رتن منجری مرا بنخواجگی قبول کرد چون چند گاه بعیش و عشرت گذرانیدم
 روزی رتن منجری در محلی رفته بود مرا در دید پیش آمد در خاطر گذرانیدم که قدری این نقش را
 بنگرم نزد یک نقش رفتم صورتی بود العجب دیدم مانند تو انستم و بر هر دو پستان وی دست
 انداختم صورت بجز دست انداختن چنان لذت بردم که بر کوه کیمون افتادم نه آن قصر بود
 و نه آن رتن منجری و نه آن شهر اسی برادران از انجا گشت کنان درین شهر رسیدم چون

زین آفتاب در حجره مغرب فرودفته بود من در خانه گوپان مقام گرفته بودم چه بینم که مردی
 عاشق زن گوپان است بادن گوپان حکایت میکنند همچنان گوپان است شده در محل در آمد
 چون مرد بیگانه دید که صاحب خانه به در رسید بگریخت گوپان گوپانی را با ستون محکم بست و خود
 در خواب شد ناگاه زن کیت حرمان نام حمام نزد گوپانی آمد و گفت که عاشق تو ایستاده در
 گریه و زاری است و میگوید که اگر امشب گوپانی را نیابم خود را بخنجر ملاک کنم گوپانی گفت که من چگونه
 روم را شوهرت زده بستان محکم بسته است اگر در بند نیامدم میرفتم زن حمام گفت من ترار با کنم تو
 و یک لحظه بادی نشین و قدری دل خویش و او خوش کرده بیانی گوپانی گفت اگر شوهر پیدا شود
 و حای خالی یا بد و مرانه بیند نکو نباشد زن حمام گفت که ای گوپانی چون تو شتاب خواهی رفت
 عاشق تو خون خود خواهد ریخت اکنون من ترار با کنم و بجای تو خود را به بندم تا شوهر تو مقام خاک
 نه بیند تا شتاب بیانی گوپانی گفت اگر رضای بر نیست قبول کردم زن حمام خود را بجای
 گوپانی بندانید و گوپانی را بر عاشق وی فرستاد عاشق به معشوق پیوست و طالب به طلب رسید
 بعد چهارم پاس گوپان را بهوای شهوت غالب آمد بیدار گشت آهسته بند او بکشد و آنچه
 در دل داشت کرد چون او کار مجامعت فارغ شد گفت زن من تران گناه بخشایم تا آنکه
 بخور که بعد ازین تاریخ این چنین کارها نکنی چنانکه گوپان برین شرط گفت اگر گوپانی میبود
 جواب میداد زن حمام بدانی خویش جواب نداد و دانست که اگر جواب خواهیم گفت دریافت
 نه بان خواهد کرد گوپان پنداشت که هنوز درین زن حرامزدگی باقی است که سوگند بخورد و غصه شد
 یعنی او باید باز در خواب شد بعد ساعتی گوپانی رسید و پرسید که خیر و صلاح است زن حمام گفت
 که خیر و صلاح چه مینی که مینی همان زمان بر باد رفت گوپانی زن حمام را بکشد و خود را بندانید
 چون صبح رسید گوپان با هر طرف بانگ برآورد و ند گوپان بیدار شد گوپانی را و شام دادن گرفت که
 ای بدکاره چون سوگند نخوردی مینی گم کردی گوپانی گفت ای مردک اگر من از جمله نیک زانم و کار
 نکرده ام از خدا ایستای میخواستم که چنانچه مینی من بود همچنان شود چون جاسوس شب از ترس شیر

فرار شد و گاو صبح گوساله افتاد و گویان از خوابگاه برخاست و گفت ای به کار و مکاره این لاون زن
چه بود و گویانی رخ سویی گویان آورد چون گویان بیدار شد یعنی سلامت است پاک دامان بگشت فی الحال
در پانی زن خود افتاد و عذر کرد که این گناه من نباشد و عذر کرد و گفت که ترا حق بخانه هم عذر دانی
گفته هر یک گفت ای برادران من بگر گویانی مانند گفتیم این زمان بخانه حجام بروم تا زن او چه کند
پیش کرد و بخانه حجام رفتم آن مسکین از محلی در خانه آمد زن را گفت که آئینه بده زن از درون خانه
مویچه فرستاد او مویچه را درون خانه انداخت و گفت دیوانه شدی من آئینه طلبیده ام تو مویچه فرستی
باز زن تفرافض فرستاد حجام گفت شراب خورده که آئینه نمیدی باز زن تپاه استر و فرستاد حجام چو
عصه شد و باو از بلند گفت که همسایگان هم شنیدند که از همین استرایی تو خواهم بریده
استر درون خانه انداخت بخود انداختن استر زن غوغا نمود که یعنی من بریده شد همسایگان
دویدند چه بیند که یعنی از روی دور شد ای غریبان آتش در خرمن جان بپاوه حجام افتاد و فر
رای پرسیدند ای گنده هر یک گفت قصه حجام روشن شد اکنون حکایت ساده کنوار بگو گنده هر یک
گفت که ساده کنوار بجا شهر سرانید است یک کرور مال از خزانه پدر ستده برای تجارت بیرون
شد و دوازده سال وجود اگر می بود چند کرور مال پیدا کرده خواست که بخانه خود باز گردد و دور آید
راه رفتن نام شهر نیست چون در آن شهر رسید شنید که درین شهر بر دکان نام فی است که از غایت
باری که کش در نظر نمی آید بجز شنیدن اوصاف کمرش که ساده کنوار شکسته شده گفتند که هزار تنگه اند
میتانند در دل گذرانند اگر من این رنگ را نه بینم افسوس تا قیامت بماند مستعد شده و هزار تنگه از شهر راه
خود گرفته در خانه آورد و تمام شب بیدار شد و در دل کرد که چند شب بخانه این رنگ بمانم
چون غلاف عینین شب بر شتند و محل آفتاب زیاسمین صبح بدامن آسمان گرفتند و ساده کنوار تمام
خود در آن چون شب شد چند هزار تنگه بدست نفران داده بخانه آن زن در آمد و بی تسلیم کنیزکان
او کرد و خود در پیش مشغول شد چون ساده کنوار را سه چهار روز گذشت در خانه آن زن او هم
چون از خاکست سرشته کرده او را عجب نام داشته بود پیش او رفت و دید که بیدار او گوهر شیشه

و صل کرده اند بدل گفت که کلی مال من خج شده است اکنون مرا این گوهریست بیاورم که دیدم که سادکنوار
 بنظر من نیز طرفه گوهری بیند و در محل دیگر رفت سادکنوار چون محل خالی یافت از بلنگ
 سرخاست و دست طبع دراز کرده بر گوهر انداخت بجزو است انداختن آدمی چون دست او محکم نگرفت
 که امکان چنین نماند هر چند که برای گر بختن قوت میکرد و محکم تر قید میگشت چنانچه فریاد برآوردن
 گرفت کینزگان آن زن دودیده آمدند و گفتند که ای خاتون چه شسته کار خام تو بخت شد زن خنده
 کنان بیاید چه بیند که اتوی قرص در کند افتاده است گفت ای سادکنوار من دانسته بودم که برب
 زاده و اصل هستی اکنون معلوم شد که تو از جمله دزدان و و غابازان هستی پس زمان کو تو ال شراخبر
 خواهد شد ترا بر دار خواهم کشید سادکنوار بگریست و در بند عاخر شده انگشت دست بدندان میگرفت
 و میگفت بنوعیکه دانی و توانی مرا ازین عذاب خلاص کنی و هم از کو تو ال بنیاد دسی که گناهی عظیم
 من شد که طمع را کار فرمودم و مالک قناعت را از دست دادم زن چون دید که سادکنوار ریس
 عاخری میکند بر گناه خود قائل شده است بخندید و گفت ای خام خیال سبک چیز منحصی تو شود گفت
 که بدیدگان قبول دارم زن گفته مالی که تو داری جمله مراد من ترار با کتم سادکنوار در دل گذار
 که اگر جان من سلامت است مال چندان پیدا خواهم کرد نگران را فرمود که تمامی مال آورده تسلیم
 کنیزگان زن نماند و الا کو تو ال را خبر خواهد کرد جان را لگان خواهد رفت نگران او چنین کردند
 تا به حال شایسته آورده تسلیم کنیزگان وی ساختند زن در حکمت باز کردنی الحال بندش
 گشاده شد سادکنوار شبها شب چنان بگریخت که بر چیل که ده صبح شد آن مسکین سیر و سفر کرده
 در شهر شمار سیده است و یا من هم بدین شهر طافات شده الفقه چون نگران رای را تمام
 مقه معلوم شد خصم را بگذاشتند و ترک و کر تک گفت چنانچه کند هر بکبت و سادکنوار
 زن حوام زیان که فضا نهمان مایه بکرده خود زیان کردیم اکنون ای ریاد و را اندیشه کن چنانچه
 میان خبر و ستور هست که حکیم همچنان میان باستان عداوت خواهیم انداخت کر تک سید چکر نه
 عداوت خواهی انداخت و تو تک گفت نشنیده قه عداوت دور و دور است اما منظر گفته میشود

چنانچه سری رام همچون باسیتا تا دوازده سال در گنجل گذراند چون راون مندریک خبر یافت
 بطریق دزدی سیتا را در لنگا برده بعد سری رام محنت بسیار مشقت بشمار کشید و بیاورد و با شاه
 ولایت جان خود گردانید اما همیشه گان سری رام سیتا را دیدن نمی توانستند هر میان خود
 مشورت کردند که چگونه میان ایشان جدائی شود یک همیشه در سختی گفت اینک من شمارا تا شام
 نایم در خانه سری رام فرستادم بپند که سرایم با برادران خود نوشته فرو دیار و این همیشه پیش سیتا
 رفت و خنده کردن گرفت و با سیتا و عین بازی گفت که ای سیتا راون چه صورت داشت
 سیتا گفت ده مشت باز و ده مشت چشم و صد انگشتان دست همیشه سرایم گفت ای ملکه زمان
 صورتش بنویس تا من بینم که چگونه صورت است سیتا مسکین از فکرش بیگمان بود صورت و
 بصفات دلی خود فی الحال از گل سپید بدیوار نوشتن گرفت بعد همیشه سرایم گفت تا زمانیکه تو
 بنویسی من بچه خود را شیر داده بیایم فی الحال بریمات و بر سرایم رفت و گفت بیا تا سیتا
 زن خود بین دست گرفته پیش سیتا آورد و گفت برین قیاس کن چون این را با راون دوستی
 نشد پس چگونه صورت او نوشته است همان وقت در دل سرایم غیرت افتاد و گفت ای بدبخت
 ترا چه کشم که عورت نام شوم است از پیش من بر و رسوا کنی اکنون از خانه من بدر آئی و بگو
 گفت ای برادر محبت عورت سرایم در یار ایل سبت و شتر نگار اسوخته و حصار زین شکسته و
 راون را کشته بود در غایت واحد بگریانی آنچنان عورت را بیرون کرد ای دوست از چیله چیست که
 نشود سیتا نیک فی بود در یارسانی او هیچ دم فرنگ بدکار و دیکاره بودی چنانچه روبرو کلان
 کلفروش بکساخت و نیز سیاحتی کرد یک پرسید ای برادر دقتی روی کلان چه نوع بود و گفت
 چنین آمده اند که در هر اندکی نام شهری بود در کناره لب آبی بند دران شهر سوگند نام کلفروش
 منم بود و زن او روی کلان نام شست کو تو ال و پسرش هر دو عاشق روی کلان بودند و در
 پسر کو تو ال در خانه روی کلان آمد عاشق و معشوق هر دو بازی میکردند بعد نامی کو تو ال پسر
 کیشری معیده اندر خبر کرد که کو تو ال بر سر آمده است روی کلان پسر کو تو ال را در کند و انداخته

کو تو ال را ورون خانه طلبید کو تو ال ساعتی با روپ کلان نشسته بود که همان کینک باو رسید که صاحب
 خانه می آید کو تو ال ترسید و گفت کجا گیریم روپ کلان گفت که هیچ ترس مکن چو بی برداشته چو شتا
 و خروشان شتایم زریان بیرون شو کو تو ال همان کرد چنانچه روپ کلان گفته بود و سوگند و کلمه و ش
 چون در خانه رسید چید که ای غورت این کو تو ال بهر چه در خانه آمده بود و کرا و شتایم گویان میرو در روپ کلان
 تبسم کرد و گفت ایسر کو تو ال خیری فلک کرده بود و سبب هر اس پدر گیر خفته بجانه مانده بود و پدرش بر آ
 زدن دنبال او میسر را در کند و پنهان کرد و چون کو تو ال در خانه تفحص کرد هیچ محل نیافت
 از آن سبب در غنچه آمد و شتایم گویان بیرون رفت کلمه و ش گفت آن ایسر کجاست روپ کلان
 دست شو سر گرفته در کند و میسر کو تو ال شو هر روپ کلان را دیده ترسید و روی او چون گل زد
 شد روپ کلان گفت ترس از ترس یک گیر خفته آمده بودی او رفت دل خود را قوی دار ترس
 بر خود بکار کلمه و ش سکین ایسر کو تو ال را در کند و بر آورده و غسل کنانیده و میوه خوش پیش و نهاده
 چند گامی از خانه بر آید بیرون آمده و دایر کرد و گفت این خانه شتاست گاه بگاه خطای آمده با
 و اینجا نه راه آن خود دانی و تلک گفت ای برادر وزیر وی را گویند که در وقت افتادن و آفتابش
 لیکار آید و در نمایای برادرین موازنه عقل خود خوب پیدا نم این سنج گستر را چنان بر فلکیم که کسی
 خبر هم نباشد که تلک گفت ای برادر شیر و ستور با یکدیگر نهایت محبت دارند و چگونه مفارقت میان
 ایشان خواهی انداخت و تلک گفت ای برادر چنانچه زاغ مار سیاه را کشته بود دفع ستور از آن
 هم خواهر شده که تلک پرسید مار سیاه را زاغ چگونه کشته بود و تلک گفت چنین آورده اند که در
 یک درخت تلخ فرو داده از سالها سکونت میداشتند و ماده زاغ در شایانه خود چند بیضه
 فرو داد و بعد از چند روز از آن بیضه بچه ها شدند مار سیاه هم زیر درخت و طعن داشت
 روزی آن مار از سوراخ خود بیرون آمده در آشیانه زاغ رسید و بچه ها را تناول کرد
 و از آنجا اگر چه حاضر بود که دیگر دانی درخت لغو و فریاد بر آورد و زوجه کشید اما هیچ سود نکرد
 بچها بیست و سه ساله میسر میسر و هم درین آشیانه از محلی پیدا شده ماده زاغ بفرغ و استمال

ساخته فرزند آن دو واقعه دلبنده ان پیش شوم خود باز نموده از درون مخرون آه برکشید و زانغ مسکین
 از در و فرزند آن یکدور و زگر به و زاری کرد و طعام و آب نخورد و خواب نکرد و زانغان دیگر آمدند
 زانغ را بعد از چیری خوانید ند چون چند روز گذشت ماده زانغ گفت که این مقام باید گذشت
 زیرا که گفته اند زنی که دل بد بگیرد داده باشد و بدون در خانه که استجاری بود و یار یکد جمع باشد
 ازین که هر سه کس اگر مردم هلاک شوند عجب نباشد زانغ گفت ای ماده همچنین است چنانچه که تو میگوئی
 اما اندیشه کن و اندوه مخور که کینه فرزند آن تو خواهم کشید ماده گفت ای زانغ بدین حد
 دروغ گفتن نشاید ترا چه قدرت است و چه اندازه که مار میباید را خواهی کشت زانغ گفت ای
 ماده قوت چه کار آید اصل عقل است هر که افراسست قوت او دارد هر که پنجه دست او اگر هزار
 قوت داشته باشد سود نکند مگر کشید که خرگوش بزور عقل شیر را کشته بود ماده گفت ای زانغ
 این دروغ بحدی گفتی خرگوش شیر را چگونه کشته باشد زانغ گفت چنین آورده اند که دندان کارن
 نام جنگلی است در آن بیشتر آهوان و خرگوشان و جانوران دیگر سکونت داشتند روزی دو تنگ
 نام شیری در آن جنگل پیدا شده هر روز ده دوازده آهوی میکشت یکی را میخورد و دیگر شغالان خورده
 به مبرین طریق مدت چند گذرانید تمام جانوران با یکدیگر میشتاد و رفت نشسته گفتند که کسی را
 پیش شیر باید فرستاد تا بگوید که چندین جانوران را کشته برای چه ضائع میکنی زیرا که از یک
 جانور شکم تو پر میشود ما هر یک ده ده میکنیم که هر روز یک جانور بپای خود پیش تو بیاید آن را
 قوت خود کنی بعضی گفتند که درین رسالت شغال را باید فرستاد تا قرار داده بیاید خرگوشش
 نیز در آن جماعه حاضر بود گفت اگر شغال بر رسالت خواهد رفت شیر هرگز بقرار نخواهد ماند زیرا که
 از آن روز که این شیر درین جنگل آمده است در خانه شغالان شادی است و در خانه دیگر جانوران
 ملال شغالان گفتند اگر تو ما را شتر انگیز میگوئی بهر اصلاح داده بیا خرگوش را بفرست افتاد
 فی الحال روان شد و پیش شیر رفت و زمین بوس کرد شیر پرسید کجا بودی و چون آمدی
 خرگوش گفت مرا جمله جانوران این جنگل بر تو فرستاده اند و عرض کرده اند که از آمدن خداوند

خاطر با بسیار خوشحال شد و شکرانه صدهایت بجا آوردیم که بسایه مکرمت شدیم الحال که در ضبط حمایت
 خداوندی در آیدیم از هیچ طرف نعم و اندیشه بخاطر راه خواهد یافت و دیگر عرض نموده اند که
 بسیار جانور کشتن نفع بخداوندی نمیرساند تا عهد و شرط میکنم که هر روز یک جانور بیاسی خود بهر
 طعمه بادشاه بیاید و اگر فتنه بختش تناول میکرده باشی شیر خوش شده قبول نمود و گفت
 که کشتن بیش ازین جهت بود که شمار جمع نکردند بدین سبب جانوران را میسر بنانیدم اکنون جموع گردید
 و عهد سے بندید همین قول قرار دادیم خرگوش بازگشته در جنگل آمد چون قرص ماه و تیر نور منور برآمد و باز
 زرین آفتاب در شمس روز طلوع کرد یک آهوی پیش شیر خود را رسانید شیر ویرا بخورد و همچنین روزینه از هر
 یک جانور بر شیر رسید چون چندگاه گذشت نوبت همین خرگوش که رسالت کرده بود رسید خرگوش را فخر
 افتاد و جانب شیر روان شد در اثنای راه در دل خود اندیشه کرد که تا این زمان که نقره شیر نشده ام و
 از مقام حیات در شهر حیات زنده یکم خلیه باید انگیزت و جنگ این شیر به خیره عقل بایست که بچکان
 که همیشه همراهش میرفتند ایشانرا در کنار گرفت و بسیار بگریست که ای جگر گوشگان و نور دیدگان هر روز
 قیامت پیش آمده است هیچ چاره کردن نمیتوانم چرا که بقضای الهی چاره کسی نیست فرزندان قریبایان
 را دواعی کرد و جانیکه شیر بود رخ بدان طرف آورد چون اندکی راه را اندر خرگوش بدریای تفکر رفت که
 مرا عاقل و دانا میگفتند اگر این زمان دریای خرد من موج نخواهد زد و دنگیری و دهمیری نخواهد کرد
 پس از ان عقل چه توقع و چه سود و چه دین تر و دو تفکر آهسته آهسته بسوی شیر رفت ناگاه با
 حلم و تواضع بر شیر رسید شیر از دیر گرسنه بود بر خرگوشش اعتراض کرد و گفت که بیایا ای سرفله
 چندین تعطل و توقف از کدام رها کردی بود خرگوش گفت اے خداوند اعتراض کردن به موجب
 چیست و دیر کردن این کمینه نیز به سبب خواهد بود بلکه تقصیر از یک چیز خالی نیست فرمود است
 بگو ویر کردن سبب چه داشت گفت ای شیر چون من بلازمت خداوندی روان شدم در راه
 با شیر دیگر ملاقات شدم بگر ختم او دنباله من کرده میخواست که مرا بگیرد و زیر کاه خود آرد گفتم
 که گوشت من بر تو حرام است گفت سبب چیست گفتم امروز من طعمه شیری ام که در چار و انگ

عالم نام دارد هرگاه که خواهد شنید که شیر دین جنگل در آمده است البته برسد و یک لحظه تر درین جنگل نگذارد و امان ندهد آن شیر مرا بگذاشت و سوگند داد که اگر شیر تو زور سے دارد پس بیاید و با من جنگ کند ترا که زنده میگذارم از جهت آنکه و سه را خبر کنی از شنیدن این کلمات شیر پر غصه شد و گفت ای خرگوشش گرنگی من از غایت غصه پرید اکنون آن زمان گوشت بخورم که آن شیر را جنگیده زیر کفم و یا جان خود بدمم اسے خرگوش پیشرو تو با سش و او را بمن بنما خرگوش پیش روان شد شیر دنباله اش گرفت در آن جنگل چاه عیس بود شیر را بنمود و گفت که درین چاه دشمن تو پنهان شد شیر در آن چاه نظر کرد سایه خود را در آب دیده جست زدن فی الحال در چاه افتاد و بمراد قصه زراغ فی الحال بر غاست و در تدبیر کشتن بار شد درون شهر رفت چه بیند که دختر رای را بیان آن شهر بهر غسل جامه باو زیور با فرد آورده خود بخیل شده است و سلک مر و اید در پای پلنگ آویخته بود زراغ سلک مر و اید بنقار گرفته بهر پید و بالا سے قصر نشست کنیز کان شور کردن گرفتند نفران را سے دویده آمدند که چه غوغاست کنیز کان گفتند که سلک مر و اید دختر را سے زراغ گرفته بالا سے قصر نشسته است چون زراغ دید که نفران را سے دنباله او شدند سلک را در گردن خود کرده آهسته آهسته پریدن گرفت و خلق دنباله او افتادند زراغ بالا سے آن درخت که مار بود آمد چون نفران را سے نزدیک درخت آمدند دیدن ایشان سلک را در سوراخ مار انداخت و خود را بیک گوشه خارج اذان درخت پرانید نفران رای یک کس را بالای درخت فرستادند تا سلک را فرد آورند چون آن شخص درون سوراخ آن درخت نظر کرد چه بیند که سلک مر و اید در گلو سے مار افتاده است و مار کفچه کشیده است و نظر بهر طرف میکند آن شخص آهسته آهسته فرد آمد و گفت که مار سیاه را دیدم و آن سلک در گلویش افتاده است امکان بیرون آوردن نیست نفران رای در دو گر اطلبیده آن درخت را از بیخ برکنند و مار را کشتند و سلک مر و اید ستنده و تنک گفت ای برادر زراغ بقل خود مار سیاه را کشت و خرگوش از غایت فرست شیر را در چاه انداخت چه بلا شده

که در خرد از خرگوش و زانغ کمتر شوم و از عقل من سنجوگ تنوگشته نگردد و کز تک گفت ای برادر اگر
 اراده کشتن سنجوگ ستوداری پس بیرون شود و تک چون رضا یافت سنجوگ را طلبیده فرمان داد
 که مال و خزانه خرج کن و چاکران بگیر که سوار بر ریایات عالیات بولایت خود منزل خواهد شد بمنظری چاکران
 بگیر که شور نشود و تهرمان را خبر نباشد سنجوگ ستودار سخن وزیر اعتماد کرده در خزانه را باز کرد پنهان و پوشیده
 زرداد چون دنگ دید که بعضی عزیزان سنجوگ جمع شدند بعد پیش شاه رفت و زمین بوس داد و
 در مقام خود نشست و گفت ای بادشاه چند روز باشد که چیزی عجیب و غریب شنووم و لیکن بر بادشاه
 گفتن نمیتوانم بسبب آنکه فرموده اند که پیش بزرگان ناپرسیده سخن نباید گفت و هر که ناخوانده بیاید
 احمق است و هر که ناپرسیده گوید او نیز دهن که دعوی خواجگی کند و خواجه او نیست احمق تر بود اما ترسیدم
 که چنانچه استاد شاگرد خود را زجر مینماید کرده بود تو نیز عزالت زنی بنا بر آن می خواهم که ناپرسیده سخن
 نگویم بادشاه گفت شاگرد چه خطا کرده بود گفت چنین آورده اند که در شهر لکهنو سپهر را معلم
 تمام تعلیم میکرد و استاد عاشق افیون بود چون از سپهر دور شده نشستی و خواب فرود آیدی
 و غلبه نشسته سیننه خراشیدن گرفتگی اگر در آن حالت کسی سوال و جواب می کرد یا شاگرد
 حرف می پرسید سخت میرنجیدی و شاگرد را زدی و میگفتی این بخیر اول در کتب ادبست
 بعد علم آموزند که بیشتر بکار آید روزی بشاگرد و تائیک رسام کرد و گفت اگر بعد از این سخن
 ناپرسیده گفتی یا در حالت خواب مرا زحمت دادی پشت تو خواهم کوفت شاگرد ترسیده توبه کرد
 چون چند روز بگذشت شبی چراغ پیش استاد نهاده بود و شاگرد را تعلیم میکرد ناگاه غلبه خواب
 افیون زور آورد و سرش نگویند شده تا بحدیکه دستا بچراغ رسید و میان پلک زدن مانند کبوتر
 و ستار پریدن گرفت استاد و بشاگرد فرمود که حاضر بودی چرا خبر نکردی سناگرد گفت ای استاد
 شما منع کرده بودید که ناپرسیده پیش بزرگان سخن نگوئید و سخن ناپرسیده گفتن بے
 ادبیت استاد گفت اے نادان چون ضرورت باشد باید گفت اے بادشاه من
 از آن استاد نیکو تعلیم یافته ام از آن سبب ناپرسیده نیکویم ملک گفت هر چه دیده چرا

نیکوئی من ترا وزیر کردم تا هر چه بکی دیده باشد پیش من میگفته باشی دو تنک گفت ای پادشاه
 تو نیکو تحقیق بدانی که سنجک ستور زور آورده است که خزانه تسلیم وی گشته دیگر آنکه پنهان
 تو کران نگاه میدارد شیر جاسوسان را فرستاد که معائنه کرده خبر رسانند چون جاسوسان دیدند
 که واقعه راست است آمده التماس کردند که هر چه دو تنک می گوید تحقیق است پادشاه گفت ای
 دو تنک چون او را بکنم خلق بگوید که دست داده آورده و باز وعده خلاف شده بکشت چه
 باید کرد دو تنک گفت ای پادشاه خزانه از وی بکشید و تسلیم شخص دیگر باید ساخت و او را
 اندک باید فرمود تا کم قوت شود ملک گفت همچنان کند دو تنک باز گشت و پیر وانه دروغ
 بر در بانان رسانید که سنجک را درون آردن ندهند و خود بخانه نرویش رفت سنجک را
 گفتند که پیش پادشاه نیاید سنجک بیکم فرمان پیش رفت هر چه فرمود بران مشغول شد چون
 دوم رفت گذشت پادشاه فرمود سنجک ستور نمی آید باعث چیست دو تنک گفت من پیش
 ازین غرض است کرده بودم که اولشکرا بنده جمع کرده است امروز یا فردا بر تو آید ملک فرمود
 ای دو تنک انحراف دانا برو باید فرستاد تا هر چه تنک و بد به بیند آمده ظاهر کند دو تنک یک
 موش که پیش از نام داشت و موافق مشورت او بود پیش و فرستاد سنجک پرسید که کجا
 آیدی موش گفت که وزیر تو فرستاده است و فرموده که تو هنوز لشکر جدید جمع نکرده بودی
 چه خواهی داد سنجک ستور گفت برد وزیر خود را زمین بوس من بسان و بگو که کار سهل مانده است
 باقبال خداوند عالم لشکر جمع کرده ام سنجک چون موش را وداع کرد موش به پادشاه آمد
 زمین خدمت بوسید فرمان داد که چه دیده آیدی موش گفت سنجک میگویی که خزانه در خرجه آمده است
 چون پادشاه قصد ما خواهد کرد جنگ خواهیم کرد من از پادشاه کمتر نیستم شیر بهم برآورد و غنچه
 شد و لشکر دندان و ناخن خود مستعد کرده و دیده چنگل در گلوی سنجک ستور زد و گشت چون
 شیر فرود آمد افسوس کرده گفت ستور خد متکارت نیکو بود کسی در میان صلاح نکرد دو تنک گفت
 ای پادشاه اگر کسی شکسته را پیوندد کند باز گره از میان نرود بیست درخت ز قاصد ارسجان

پسر و پندار بر گزید و بر خوری و پسینچه ز ناز و از قصه شهر بهید مرتب کردن بازای زادگان گفتند ای شاه و حکام
شهر لایه قصه شهر بهید شنیدیم و اکنون قصه مکره بگو که مار عقل منم و دیگر سیر اند و پند می حاصل کرد و والدینم

حکایت سوم جنگ کردن با دوشاه تری و شکلی که لشکر بسیار داشت

ز ناز و از گفت اگر بفرمانند قصه ایشان پیش شما بگویم رای زادگان گفتند بگو ز ناز و از گفت چنین
آورده اند که در ولایت که پور نام و جمله است و در آن دجله قاز با دوشاهی داشت و جمله جابو در آن میطیع و
بودند و دوشاهی قاز بر پلنگ زمین نشسته بود که پوتیار آید و زمین بوس کرده ایستاده ماند قاز
که بعد از چند گاه ترامی بنیم کدام جابودی بگو پوتیار زمین بوس کرد و گفت من که در محفل خداوند
انده ام هر چه دیده ام بگویم و بر تو عرض میکنم چنین و بیچ نام کوهی است در آن کوه مدید با دوشاهی
دارد و دوشاهی من در جنگل برای انقضای طعمه خود آید و مرا شناسی آن بالفران هر چه ملاقات شد
گفتند این مفید پوش در جنگل از برای چه فرو داده است باید رسید گفتند تو کیستی گفتم از بزرگان
با دوشاهی ای ام برای شناسی ولایت آمده ام ایشان گفتند ای پوتیار تو سر و دوشاهی
دیده و سر و دوشاه را دیدی کدام ولایت و که ام با دوشاه در نظر تو نیکو تر آمده است
گفتم ای نادان کجا آسمان و کجا زمین ولایت با دوشاه من به از بهشت است مثل با دوشاه من
پس با دوشاه نباشد چون اوصاف با دوشاه شنیدند مجبور شدند این سخن نگران و در میان
رنگیند و بدشمنی پیش آمدند زیرا چه گفته اند چون در زمین مار کسی شیر اندازد او نهم هر
گرد و آسمانان احمق را بپند تلخ اینچنانچه بعضی بزرگان از پند و اول بوزنه پشیمان شدند
قاز فرود حکایت بزرگان دوزنه چگونگی بود پوتیار گفت چنین آورده اند که در دامن کوه کلاه
آب و رخت سبیل بزرگ بود و در هوای بر بزرگال بزرگان بخاطر خوشش در اینجا نشسته تا شام
هنگامی که دوشاه در آن وقت یک بوزنه دست چپ بر کتف راست و دست راست بر کتف چپ
کرده در زیر آن و رخت رسید و نشست چون نظر بزرگان بر بوزنه افتاد و شگفت گفتند

ای لوزنه ماکه مستی پریم مقامی براسه خود رست کرده ایم تا ما و بچگان ما بفرارغ بمانند و ترا خدا بیجا
 دست و پا داده است از تو اینقدر نمیشود که برای خود وطن سازه و در هوای برشکال خوشی
 بگذرانی لوزنه بالایی درخت نظر کرده گفت سبحان الله که این پرندگان هم من سخن طعن سگویند
 و منی بیند که خود در فوق و من در تحت عذاب نشاء الله تعالی بعد از سلطنتی چون باران از
 باریدن باندخانه های ایشان را خراب کنم چون ابر من افلاک را گذاشت لوزنه بالاسه درخت
 سوار شده کل شیپیه نامی پرندگان را شکست و یک بار بر زمین زد و قاز چپاچه احمق لوزنه از
 پند و اندون پرندگان را زبانی رسانید و اینرا نیز از گفتن سخن نیک نفران بپند سخن سخت گفتند قاز
 چه گفتار بود گفت او شان گفتند قاز را یاد شاهی که داده است هم درین سخن ایشان را غصه برخواست
 و مراتب کردند من نیز میفهمم و خود مردانگی نمودم قاز گفت ای نادان چرا سبزه کردی که مجمل کارها
 دارد و چپاچه شرم پیرایه عورت است همچنان تحمل پیرایه مرده است بویار گفت ای قاز فرموده اند چون غصه
 غالب شد شرم نمیند تحمل از مرد چگونه شود قاز فرمود ای بویار مردانست که اول قوت خود در پایش
 کند بعد با دیگران در افتد هر که تنها و کم قوت باشد و پنجه باز در آوران کند نصیحت و خوار شود و چون
 زبان خود از سخن سخت باز میباشی اینچنین خوار و بیزیرت می شدی نشینده که خوار بد زبانی خود
 چنین خوار و رسوا شد و همان بداد بویار رسید هر چگونه خوار شد قاز گفت چنین آورده اند که در
 بلده نشینا پور گازی بود و خری داشت زخمی و او گام بر فرد مرغان در زخم او منقار زدند و زخم او
 رفت و روز زیادت شد چون سخت ضعیف شد در خانه گاندی که چرم شیر بود و بر لب برشت خربسته
 بیرون میگرد و بصورت شیر کشتهای مردمان چریدن گرفت و خلق دیده میگرد بخت و بخت
 پیدا شتی که این شیرست تا بحدیکه خرفه گشت و با آنکه محبت کرد و او را نیز بر او خود بر خور و آن
 و خراب کرد و کشتهای مردمان می آوردی روزی بکشتی رسید صاحب کشت حاضر بود در
 دل گذرانید که چون خواهم گر بخت شیر نزد یک رسید و خواب گشت در گوشه خزیده ماند آنکور
 عادت قدیم چریدن گرفت ناگاه آواز شهنشایان و گوش بران آواز شباده از چریدن

باز مانده خبر رسید ای یار چنانی جری و چرا تو قف کرده ماندی من نیز صیران ماندم شاید که
 بجای بی کرده ام که بران بر نهیده غمگین شده ماندی آه گو گفت ای دوست اینکه آواز شبنم
 بی آید از آن مر از خم در دل محکم رسیده است و من لاغر زده آن شنیدم خبر گفت ای آه من شنیدم
 که تو بسیر و در غیبت داری اکنون خوب شد که فن غنا رسیده خود پیش تو خواهم کشتا و و آنچه
 علم موسیقی مرا این زمان یادست مثل من در بساط عالم ثانی نیست با صاحبی همچون تو که ملاقات
 شده لازم که پیش شما آواز خود بیاورم آه گو گفت ای برادر درین فن استاد تو کسیت خبر
 گفت بیشتر گذر من بر کرانه آب گنگ بود طرفی سرود از غوکان آه و ختم و طرفی از شغلاان آه و بخندید
 و گفت دانه راست است چون از اینجا در جمل خواهم رفت خواهم شنید تا آن زمان که وقت بیاید خبر
 ای برادر قدری ایامی بفرم تا پیش تو بگویی باریک خود بر ده که آواز کنم آه گو گفت این برده تو
 خواهد درید خراغصه اند و گفت تو میدانی که این را برده نواختن نمی آید اکنون بشنوی الحال خبر
 و من فراز کرده بانگی برداشت و بغیر تمام نواخت آه بی ذوق شده فرار نمود کشتبان چون آواز خردید
 در حال از گوشه کشت دوید در انعام چوپ دستی بر سر خریچان زد که مسکین خرقه نواز سر سبک
 و بهان دار قاز گفت ای بوتیار دانا دوست که زبان خود را در حیره دهن خود بسته دارد اکنون باز
 گو که با نگران بدید و با توجه اینجا مید بوتیار گفت هر چند بیج تو کردم مراد ترا چندان بد گفتند که نفر
 کردن نمیتوانم و بزرگی بدید آن منطی آغاز کردند که خبر بدید بزرگین با دشت نیست دیگر مطلعند
 و گفتند ای بوتیار احسن چنانچه خوک چاه خنچه کیفیت دیگر نداند ترانیز از حال اینجا اطلاع بوتیار گفت که
 تاز من که با نگران بدید گفتیم که شما بر باد شاه من بیایست و خدمت کنید گفتند ای بوتیار از باد شاه تو
 که هست که خدمت باد شاه خود گذارسته بروی خواهیم رفت چون ایشان امانت من کردند و گفتند که در زمین
 چرا آمدی گفتیم برای شکر کردن مقام آمده ام سواری باد شاه من در ولایت شماست ازین سخن مرا گرفته و غل
 پوشانیده پیش بدید بردند او رسید که مرد سفید پوش را از کجا آوردید بنندگان عرض کردند که این
 حرا مخوار در زمین یا قوت خود میگیرد و سخن پشیمان بر اسطنت میکند و میگوید که سواری شاه خواهم کرد

به شخص مقام برای فرود آمدن لشکر آمده ام رسی نام کرگس وزیر پدر بود و رسید که ای بوتیا یادها
 ترا در برگیرم گفت بیل نام سرخاب پیرا و شاه سن وزیر است کرگس گفت همچنین شاید چنانچه بگوئی
 وزیر کسی را میباید کرد که هم شهری باشد و هم اهل علم و عمل و بزرگ زاده و خداترس و عاقل و بی
 طمع درین اثنا دانا نام طوطی گفت نام ولایتی که بوتیا میستاند آن ولایت هم از جمله پیراهاست اگر
 فوجی تعیین شود ملک خانه هم بایستد اگر بگوئی مرا خنده می آید بگوئی گفت ای بوتیا
 تو که چندین دروغ میگوئی میدانم که برای مصالحتی خواهی شد چنانکه جامم اگر گفتی دروغ مطلب خود
 حاصل کرده بودی و گفت حکایت جام چگونگی باشد طوطی گفت چنین آورد و آن جامی زن صاحب جمال داشت
 ولیکن از کار بدی نبوی بازشی آمد چون جام از دست زن عاجز شد از خانه بیرون شده و اما
 پاشنه و خواجه کرد و خواجه پیرا از کدام مقام می آئی و چه عرض داری و ترا نام چیست جام گفت
 من از دور می آیم و مرا بر کهنه نام است و میخواهم که در دیه شما سکونت بگیرم خواجه را که حاجت
 جام بود و میگفت اگر جام در اینجا بماند خوب شود گفت اکنون تو رسیدی خوب کردی که گفتان
 زن و فرزندان تو در اینجا خواهند جام گفت یک عیب دارم اگر آن عیب من قبول کنی نزدیک تو
 بیایم خواجه پیرا چه عیب است گفت زن من خایه خوارم دانست گفت چگونه میخورد گفت هر که
 بدیدن جمال او فریفته میشود درون خانه میطایب میجو و کشیدن آزار دست و رخا می اندازد و
 غرض خود حاصل میکند این سخن خواجه را و حشت تمام شد گفت ای جام درین دیه بعضی
 پادشاهان که عورت را با نظر می میکنند چون اینچنین زن در دیه بماند باری بیخ حرام نادگان برده
 خواجه جام را خرمی و مقامی داد و جام زن خود را در قریه و آورد و در آن دیه سکونت گرفت
 چون جام از خانه بیرون آمدی پیش زن خود میگفتی که ای عورت در کدام ولایت آمدی و این
 دیه هیچ جوانی خایه ندارد چون چند روز گذشت زن جام عادتیکه داشت پیدا کرد بعضی حرامزادگان
 که درین خیال بودند جمع شده گفتند که زن جام دام نصب کرده است آنچه که جام کیفیت زن
 خود گفته بود تحقیق بشدای برادران سوگند بخورید که نزدیک این عورت هیچکس نزد و شخصی از

جماعتی از این گفتند این جام مزاده است شاید که دروغ گفته باشد اگر زن این سلامت برود
 تا قیامت بماند یا ز آن جوان گفت که طناب در کمر من به بندید که نزد یک سواد بر و هم اگر جام دروغ
 گفته است کار من راست خواهد شد و اگر نه با ناک بر شما خواهد بود مرا از اینجا بفرست بکشتی چون
 آفتاب در غرب فرو رفت و ستاره شب تاب تاب بر فلک نمایان گشت جوانان همچنان کردند چنانچه آن
 جوان گفته بود چون جام دید که زن شاخ جوانی به بنامیده است خانه گذاشت و پنهان شده ماند
 و آن جوان که طناب و طناب در کمر داشت و در آن دو دم به دست یاران داده درون خانه جام درآمد و با وی مشغول
 شد زن جام در دل گذارید که هر چه شوهر من میگفت آن بماند کنم دروغ است یا راست است
 چپ در محل مخصوص جوانان انداخته بچرواند افق و دست جوان حست زود از زن جام طلحه شد و فریاد
 برآورد که ای دوستان رفته سودای عشق غارتشید و طناب که بر دست یاران بود بکشیدند
 چون غلطان دافقان بر یاران رسید از خوف پوست انداش چون برفت سر شده یاران جمله دست
 خوردند هر کس در آشیانه تنگوتی جوان تپفوخ بقیه خایه شد چون جوان بهوش آمد یاران پرسیدند
 که کیفیت حال خود بگو جوان گفت ای یاران هر چه جام گفته بود همونست اما آنکه از پیشک آن گریه باز
 خسایه سلامت مانده اکنون بسیار بیخ خوابم دیدم حرایه تعجیل در خانه پدید برید یاران جوان را
 در خانه برود چون کوتوال پرده در و آن شب از طرف مشرق درید جام در خانه آن جوان رفت
 و اقیه نه بود و پدر آن جوان گفت خوب شد که تو آمدی لبیر من خیال شکار رفته بود از بس بخت
 و باز شکسته شده تنگوتی در بستان و باز تو می آوری است بکن جام تنگوتی فی الحال بستر و در و در
 کردن مشغول شد و طوکی گفت ای پوتیار جام بگفتن دروغ تنگوتی زردست آورد و زن لبیر
 از کارهای خود باز ماند زیر آید از آن روز نزدیک زن جام به یکس نرفت و تراب گفتن دروغ
 چه سود میکند که دروغ گفتن تا به یکی ایمان است نعوذ بالله منها اگر کسی را بدروغ گفتن عادت
 مسخره گردد و هیچکس سخن وی استوار نکند اگر راست بگویم گوید دروغ نپارند ای پوتیار است بگو
 گفته دروغ در نیست آنکه طاهر گوید که بادشاه گوید بادشاه من با هم جنگ کنند بد بخندید

گفت بزوز و بادشاه خود و بگو که مستعد شود گفتیم که گفته من بادشاه کی استوار دارد اگر قوت دارد
رسول خود بفرست هر که گفت ای کس بویار راست میگویی یا نه نشیمن کن که در کس لایق است
کس گفت آن کس بحیث فرستادن باید که تیز طبع و اهل علم و باتواضع و بی طمع و صالح کردار و
دین باشد شخصیکه از بادشاه خود ترس جان نکند و زوز بادشاه چری بر و آن چنان جز طوطی دیگر
نباشد هرگز نیز نمیخیزد قبول افتاد و گفت که طوطی برابر این بویار برود و قاز را بگوید که تو کیستی که فضولی
میکنی و خود را بادشاه میگویانی اگر مقام خود میخواهی بر بادشاه مایا و خاست کن و یا مالک زار شود
یا جنگ قرار ده یا قرار نهی طوطی عرض داشت که من فرمان بادشاه بر سر نهادم اما برابر این بهر دو
نخواهم رفت اگر نیک ذات بر آید و من نشستم چنانچه قاز در صحبت زارغ جان داد همان معانه کند
هرگز پس قصه آن چگونه بود طوطی گفت چنین آورد و اندک در میان راه شهر چین بر کرانه آب
شیرنگ درخت بید بود بالای آن درخت یک زارغ و یک قاز نشسته بودند مروی رگدزی
باصیر و کمان آزرده تاپ آفتاب عالمتاب در سایه آن درخت نشست ماندگی راه غلبه خواب آورد
رگدزی قدری غلیظه در خواب رفت بعد ساعتی در شاخه برگ نبود سمت آن آفتاب برآمد و برود
رگدز سر تاپ آفتاب بر قاز شفت آمد گفت ای زارغ بران شاخ که نشسته بر خیز و پر خود
فرار کرده نشین نابروی رگدزی تالش آفتاب نرسد زارغ گفت مرا چه عرض افتاده است
که شفت کنم این ثواب را تو لبان قاز و در حال فریب تر آن شاخ آمد و بحیث سایه هر دو باز
خود بروی رگدز سر فرار کرده نشست رگدزی که دهن فرار کرده خواب میکرد زارغ پشت بپوش
کرده پنهان پنهان انداخت که در دهن وی افتاد و خود بگیر بخت رگدزی همان ساعت بیدار شد
و بالای درخت نظر کرده پنداشت که همین قاز و دهن من پنهان کرده است کمان بگیرد و در
پرتاب کرد قاز سکین را محلی که جناح او پاره شده بود از سوزن تیر چنان بدوخت که هاجها پود
ای بادشاه صحبت بدر میخیزد آفریده را روزی نشود ای یاران هم کس را سگ و کیم که خود را و فرزند
خود را از صحبت بد لگه دارند بهر فرمود ای طوطی نزدیک این بویار تر نشستن میفرمایم که

مثل نزع و فاندور بگذری شود سالها در صحبت این نخواهی ماند که صحبت تاثیر در چند روز برابر
 بر و که کار ضروری است طوطی گفت ای همه در تو چند روز میگوئی یک صوفی برابر بدم و در میان
 یک روز فنیست شدیم هر پرسید که چنانچه است طوطی گفت چنین آورده اند که روزی کم آید
 بر عساوت قدیم خود راه میرفت و در انتهای راه صوفی را با او ملاقات شد صوفی پرسید که با خواست
 گفت بولایت گجرات صوفی گفت مرا نیز حاجت است که در آن شهر کاری دارم اگر بگوئی در صحبت
 بیایم کم اصل گفت بر سر من بیا تا تریا به بهترین طریق برسانم صوفی بدنبال کم اصل روان شد چون
 قرص زرین آفتاب طباخ روز و رتوز مغرب انداخت و جلو اگر شب میداد مانتاب مبتاشه که کباب
 در کام فلک نهاد صوفی بخوشی همراه کم اصل درون قصبه درآمد در دکان بقالی فرو درآورد
 بعد ساعتی گویالی به دران دکان رسید و پرسید که برادران اگر رضا دهند شب یکجا گذرانیده
 ایشان بگفتند چرا فردنی آئی گویالی که جغرات همراه داشت از سر فرو آورده در خواب شد
 چون نیم شب گذشت کم اصل برخاست دید که صوفی در خواب است صالت خود را پاس اذنه
 کل جغرات بخورد و قدری بر لب و ریش دوست صوفی انداخت و در خواب شد چون خروس
 بانگ برآورد و ماکیان لیل به فیض صباح داد گویالی بیدار گشت چه بیند که دیگر جغرات خالی افتاده
 سینه و سر کوفتن گرفت چون نگاه کرد دهن و ریش دوست صوفی با جغرات آلوده دید هیچ
 نپرسید ریش وی گرفته در بازار کشید و دیگر در گلولش چون طوق در گردن انداخت و
 شور کتان در میان بازار الیتاده کرد طوطی گفت ای همه اگر من برابر بویتمار بروم هم چنان
 رسوا شوم که ساقین صوفی شد عیبت صحبت بدکار طمع بد کند و دیگر سیه چهار سیه خود کند
 چون این مثل شنیدم گفتم ای طوطی چند خواهی گفت هیچ اندیشه و تعلق مکن و مرا بیدار و روان
 شو که در رکاب تو بطریق نهران خدمت کنم و مرا بهشیار نشاخته که در آب چگونه آهسته پای می نهم طوطی
 گفت ای دغا باز پای آهسته که می ننی ازین جهت که جانم را گرفته فرد میری گفتم من نیکیم و تو نیکند
 هستم و خوش شو طوطی گفت ای بویتمار نیکدانی و خوش خونی تو هم از ان معلوم میشود که در میان ما

بادشاهان دشمنی می اندازی اگر بر تو بروم مثال کلال باشم گفتم کلال چه معنی دارد و طولی گفت چنان
آورد و اندک در شهری مندرست نام کلال بود ز نش کارهای بد میکرد چنانچه در خانه گوی مردمان می رفت
با عمر و وزیر معاشرت میکردی مادر و خواهران کلال در دنیا علام دادی که زن تو بخانه نمی ماند عا
بیچاره اصلا استوار نمیگرفت روزی از در نا کلال گفت ای زن من در خانه پدر تو میروم بعد از
خوابم آنرا تو در خانه بوشیاری و بیدار باشی شاید که خالی نرو و باشد زن کلال وصیت بر سینه نهاده
گرستین گرفت و گفت در شبهای تاریک چگونه خواهم زیست تو و عده سه روز میکنی مرا بپوش
خواه گشت کلال نیز چشم پر آب کرده در پای زن افتاد و گفت ای جان من مرا در زیر پای خود بدار
تا زمانیکه روی تو نخواهم دید آب و طعام مرا هر خوابدش پس زن را تکرار کرد گریه بهزار حیا باز داشت
و روان شد چون موافقت هفت هشت کرده راه رفت در دل گذراند که او را اگر یکسان گشته باشد
باید دید که از خم شمع جدائی زنده مانده است یا نه بصورت سبوی خانه گشت ز نش و در همون
روز روشن جوانی را در خانه آورد و در خلوت نشست موانه یکپاس شب گذشته بود که کلال درین
جائ که خود رسیده و در بیکانه را یافت آهسته درون در آمد ز نش دریافت که صاحب خانه رسیده
در عین ده مال گفتن آغاز کرد ای مرد تو خود را سترین میگفتی مباد ای دیانتی کنی و میدان
که ترا با من چه شرط بود عاشق نیز دریافت که در این سخن چیزی حکمت است گفت کیفیت آن
زن گفت من ترا گفته بودم که شوهر من در خانه نیست و در روز یکسانی خانه کن تو گفتی که مرا
چه خواهی داد من گفتم از گلزار جوانی بوی لبس است و از چله زر و نقره بغیر از رضای شوهر خرج
نمیخواهم کرد تو گفتی که با جوره پاسانی مرا در سلوی خود غلطیدن فرمائی گفتم بسیار خوب همانا شرط
این بود که در ناموس و رخت کالای من دست نه اندازی آن مرد گفت ای عورت من اینچنین میسر
و بی امانت نیستیم که بی قول شوم چنانچه تو از شوهر میترسی من نیز از معبود خود میترسم و هر که ادا
وین هم نیست بسیار گردیدم اینچنین عورت صالح ندیدم چنانچه تو محبت شوهر خود نیاوری زن کلال
گفت اگر توانی نیست داری محکم بکس کلال ازین مقال خوشنود گردید پس همان ساعت

یکطرف چهارپائی بشکست کمال را شفقت آمد و مخفی زیر پانک خنیده و در تمامیک چهارپائی شکست
 زانوی خود نهاد تا که ریشته زن خراشیده نشود و زن چون شد بهر خوشی را از طرف خود غافل افتاد
 با عاشق خود بچسبید و آهسته بکار خود مشغول گردید چون زن فارغ شد و صبح و سه کمال از زیر چهارپائی
 بدرآمد و مرد در کنار خود گرفت و گفت ای مرد چه حیرت بر تو ویر ما در تو بود و چنانچه خانه مانگاه داشت
 آیتان ایمان تو بخاری تعالی نگاه دارد و چنان حاج او کرد که در تحریر و تقریر بگنجینه و نقد و حقیقت
 جوان داشته و داع کرد پس از آن در پامی زن خود بوسه داد و بخوشی و صلاح پیش دل رقص کرد
 گرفت و گفت ای نیک زن چنانچه حرمت نگاه داشتی بحیاط در بهشت خواهی رفت و گفته اند بهر عورت
 شوهر از خوششتر باشد و در روز قیامت او را عذاب نکند طوطی گفت ای بوتیار احمق کمال
 فصل بد زن خود به نظر دید و معانه کرد و بکار او فریفته شد آیتان من نادانستم که سخن تو آزار
 کنم گفتم ای طوطی کمال نادان بود اگر بهیچ تو بودی شور و خون میکردی و باز زن خود هم فحش می
 و باز مانیکه بستی ضعیف و دشمنان میخوردی طوطی گفت ای بوتیار مرا میگویی که اگر مثل تو بودی من میکرد
 ای بوتیار مرا از کار بد بخاری تعالی نگاه داشته است و هیچ خون نکرده ام احوال خود بگو که هر روز
 خون میکنی و فردا بچند چهره می خواهی نمود گفتم ای طوطی مرا ندیده که در آب چگونه پاهایم شستنی می
 سبب آنکه جانم هیچ جانوری آزرده نشود طوطی گفت ای دعا باز پامی آهسته از آن می بینی که باهی
 گرفته زنده میخوری بدم چون دیگر در میان ایشان مقالات میشود و تشریف لایق حال پیش آورد
 و عرصت داد و فرمود که ای بوتیار متعاقب تو طوطی خواهد آمد و قاز را بگو که ای قاز به تعجیل مستعجل شو که
 لشکر بد ساخته است بعد بهر خواب و زیر گفت چون بسکین بوتیار بعد از مدت آمده چه خوش
 تحفه آورده است که در عیش ماخلل افتاد قاز گفت ای بوتیار اگر چه لشکر ما چند هزار است اما هر کجا
 پا کران را بیای همه را بیار تا تو که کنم بوتیار از گفته بادشاه خود خوش شد و از خدمت باز
 سرخاب گفت ای قاز همچنین کم عقل و شرانگیز پیشوایی قاز فرمود ای سرخاب آنچه بدانی
 شد این را از آن اندیشید که دشمن غالب نشود و سرخاب گفته این سخنان بملوک تعلق دارد

زیر پیر چون کسی شاورت و بروی دانا یان کنده اگر چه در گوش ایشان نرسیده اما از جنبیدن بر درگاهش
 و لب و رخ دریافت کنند پس مرعلی با پشت است که نظر هیچکس نیفتد بعد از وزیر و پادشاه و هر دو در
 خلوت رفتند سرخاب گفت ای قاز در خاطر من میگذرد که بوی تیار را بر سر پادشاه فرستاده شود تا
 سواران لشکر معلوم کنند زیرا که قاز را اگر تعلق باشد چرا که آن نگاه دارد و قاز گفت این فکر گایا را به پیر آید کار
 بخوبی سرخاب گفت اول جاسوسی باید فرستاد تا سواران لشکر ایشان نماید و از هر کسیتی که باشد در دین
 سیر ستاده باشد و حصار می نیر نیاید تا ما را ضحاکت نماید و در اینجا هیچکس را نیز باید بداند قاز گفت کار
 کس را باید فرستاد سرخاب گفت سرگروه زرد پلک را تعیین باید کرد تا آنچه خبر باشد هر روز پیرانند
 و از و خطا کبیر ستانده شود تا این راز بر هیچ آفریده نکشاید قاز همچنان کرد سرگروه زرد پلک
 را بجاسوسی نامزد کرد چون دوسه روز گذشت قاز بر تخت شاهی نشست بود که لک لک
 حاجب آمد و زمین بوس کرد و گفت که طوطی رسول آمد بر وزیر الی ستاده است قاز دوسه
 بر سرخاب آورد سرخاب گفت در جای که ب مخالفت باشد او را بر قاصد دهند تا طوطی با نفوان
 وزیر حمت افتد و بر پادشاه خود بنویسد که این ولایت را بگیر است هر که در اینجا بید زند
 باز نگردد و همچنان کردند طوطی را برای فرود آمدن مقامی دادند که قدری از آن آب حیر و آب
 سیر ساند قاز فرمود ای سرخاب معلوم میشود که جنگ خواهد شد سرخاب گفت ای پادشاه
 تا آن زمانیکه سواران تو بروی لشکر بیگانه ندیده اند همه خوش شده خواهند گفت که جنگ با کس
 و هر که در مجلس نشست ناوک لاف اندازد و یقین بدان که در وقت جنگ پشت خواهد داد
 ای پادشاه که سانی که جنگ نخواستند پیشوای حرب ایشان را نباید کرد اکنون چون پادشاه
 سستی شده و هر وزیر یا فرزند او ولایت مابین از حصار بیرون نباشد اما ای پادشاه پادشاه
 پادشاه خشکی لشکر بسیار دارد و بر تو هشتم اندک در صحرای حفاظت میسر نخواهد شد و طوطی که بر میالت
 آمده است او را زبان داده بداند تا زمانی که حصار مرتب شود قاز فرمود حصار چه قطع دارد
 سرخاب گفت حصار اینچنین است که اگر ده هزار لشکر بیاید و خود با آن صد نفران درون حصار باشد

ده هزار مردم آیدن نتوانند بایک حصار بیرون نشود و اگر لشکر مخالفان باز کرد و نهاله کردن معصمت ندارد
 و اگر چه کسی را لشکر بسیار باشد باید که بی حصار نباشد اما حصار قلع بسیار آنگونه که بالای کوه باشد و آلات
 حرب موجود بود و تیر و کمان و باروت و سیس و غل و آتش و همی و همی باب جنگ بسیار باشد قانع فرمود و پذیر
 بگو تا اگر اسم کسی را بدین شغل نامزد باید کرد و سرخاب گفت آنچه چنان جز گنجک کو تو را دیگر نباشد قازاق قبول افتاد
 و گنجک را با طلبید چون پیش آمد فرمود که آنچه سرخاب وزیر سفیر باید آنچه چنان حصار زد و تیرا کند گنجک بسیار بزرگ
 و گفت چندی در دست است که من در همین شغل بودم قازاق خوش شد و گنجک کو تو را را خدمت داد و برای بدین حصار
 سوار فرمود چون حصار دید تسلی شد و ز و پاک رسید سر بزمین نهاد و گفت که برین نام زراغ باخیل خود فرس
 الیتاوه است بایوس میخواید و میگویی که از سنگ گدیریا ماه ام قازاق فرمود نفی داناست باید دانست
 سرخاب گفت ای پادشاه آنچه حکم میشود همچنانست اما آواز خشکی است سخن او استوار نباید و اشتیاق
 فرستاده بدید باشد و مثل رای کرن سنگی رای زاده بود قازاق گفت قصه آن چگونه بود و سرخاب گفت
 چنین آورده اند که رای کرن سنگی با لشکر بنوه و فیلان همچون کوه حصار بند لیک را تا شش ماه
 گرد کرده بود هر چند قصه کرد هیچ سفیر نیامد و روزی رای وزیر را گفت ای وزیر نصف لشکر من کنه شش
 و ترا سپرد و آن نیست این زمان حکمتی کن که حصار بدست آید و وزیر سه نفران از کارخانه خود طلبید یک میر
 آخور و یک مطبخ و سوم سپاهیان الیتاوا انعام داد و برای همین کار قلع تعیین کرد و این سه نفران لباس جوگیان
 در حصار آمدند چون شب افتاد لباس جوگیان گردانیدند یکی بر سر آخور دوم بر شیشه سپاهیان سوم بر طنجی رفته
 نو کردند چون بر ایشان اعتماد کلی شد در میان خود مشورت کردند و گفتند کار باید وزیر فرمود باید کرد و پس
 در میان بود و در گیاهای مطبخ زهر بلال انداخت و کسی که در فیلان بود فیلان را زهر داد و کسی که در سپاهان بود تمام
 سپاهان را زهر داد و از حصار برآمده و در لشکر خود رفتند و وزیر خبر رسانیدند که برای کار یکا مور بودیم با هم
 رسانیدیم وزیر با لشکر در حصار را شکست کرد و آنچه حصار فیلان و اسپان حردان بودند زهر بلال
 شدند و جنگها که کنایه هر طرف حصار شکسته شد و غارت گردیدای قازاق آمدن حردیگانه همچنین زیان ارد قازاق
 فرمود باری طلبید اگر لائق و شایسته خواهد بود خواهد ماند و الا نه برای کینه خواهد رفت سرخاب چون مزاج پادشاه بود

تراغ را پاپیوس و پانید قانداورا انعام فرمود و دوشل خواصان گردانید سرخاب گفت ای قانداور
حصار مرتب شد طوطی رسول بدید را و داغ باید کرد قانداور چون این سخن پسند افتاد و بارعام داغ
در میان خواصان دست بسته ایستاده بود که طوطی را طلب کردند طوطی پیش قانداور در زمین بود
کرد و از روی تعرض آغاز کرد که ای پادشاه فرمان پادشاه من همین است اگر جان ملک خود بستان
میخواهی و دستار خود در گلو بسته بیانی و بهای من بفتی و گردن برای خود متعام بچولی ای قانداور مانیکه
سواران و قیراندازان بر سر تو رسیده اند مال خود و دیده اطاعت اختیار کن تا در باب گوهر
شود و قانداور چون سخن پسندید شراره آتش غضب از دل قانداور خواست و گفت کسی است که طوطی را
طعمه خود سازد تراغ که دست بسته ایستاده بود و گفت اگر فرمان شود این طوطی گستاخ را طعمه خود سازم
تا بار و گیر یکس این چنین بی ادبی نکند سرخاب وزیر ایستاده شد و گفت ای قانداور رسول را کشتن نباید
و اما این خواهند گفت که سرخاب وزیر پشید ریش آنجا حاضر بود و بدون او چنین قضیه داد و بیداد
پادشاه رسول را کشته اگر چه بدصل باشد و این طوطی بزرگ زاده است اگر این از حضرت بیانی
رسد و اما این نیک خواهند گفت و رسول که مثل طوطی نباشد چه کار آید چون به سخن بخار و بگریه
قانداور نشست بنزار حیا نشسته پیش آورد و طوطی را و داغ کرد و بعد از چند روز طوطی در خدمت
رسید سر بر زمین نهاد پادشاه فرمود و بر سالت که رفته بودی چه کردی و بچه نوعی ترا باز گردانید
طوطی گفت پرسیدن چه حاجت است مستعد شو که جنگ خواهد شد و ولایت که در دست قانداور است
او صاف آن کردن نمی توانم باری در نظر من چنین بنیاید که همیشه آنست اگر چه او شان و صفا
بر آورده اند و استعداد محاربه کرده اند اما چون سواری را بایست عالیاست شود و در اول خطا شکست
کرگس در زیر پدیده در خاطر گذرانید که این طوطی بچیت شده آمده است وزیر گفت ای طوطی
شمنده ام که ترا پادشاه تعظیم بسیار کرده است گفت آری این اندک لطف کرده که مرا زنده
گذاشته بچید و شمنیدن سخن طوطی بدید را غصه برخاست و فرمود ای وزیر بفرمای تا کوس و تها بکوبند
که امر و پانصد گروه پس انداخته خشک از حصار دشمن براندازم وزیر گفت ای پادشاه

مجلس ششم نیست جمله امرا و ملوک و بالینان مشورت کن بدید بچنان کرد و جلد خویش را
 طلبیده با ایشان در مشاورت نشست و گفتای برادران پندی بدید که بجز در فتح حصار و شمشیر
 آید که گیس وزیر گفت ای بادشاه هر جا که جنگ کنند لشکر خود را درست دارند بعد جنگ کنند
 چون معلوم گردد که در سواری کردن ولایت و ست خواهد داد آن زمان سواری کنند و اگر بیافا
 مشقت دیدن کار و انایان نیست بدید گفتای وزیر طوطی که چندین اوست و ولایت فارس میکند
 دروغ میگوید بر عرض لشکرستان و چند بنجم الطیب تا حیره علم نجوم بکشاید و وقت سعید
 بیرون آرند وزیر گفت اگر بادشاه را اختیار افتاده است که با قاز جنگ کند چند یوم همین مقام
 کند تا لشکر مستعد شود و برای که در هر منزل آب باشد مقام کند و سواران چالاک را تعیین باید کرد
 که تا خبر لشکر قاز بیارند بدید فرمود ای وزیر کمان تخت و تیغ آبدار و نیز از نیام کشیده بدستم ده تا
 و شمشیر بر اندازم که گیس وزیر گفت هر چه فرمان میشود اطاعت بنمایم و آنچه از بزرگان خود شنیده
 عرض میباشم بکنم ای بدید چون بادشاه برای مهم بیرون آید اول شمالت و دجلونی چاکسار
 و لشکریان نماید تا همه یکدل باشند و چون روان شود هر جا که لب آب یا جنگ یا کوه یا بنید و در
 جا اقبال نشود و بهوشیار شده باند و جوانان سر قرار پیش و کند و بادشاه خود در میان روان شود
 و چپ و راست تیغ داران و بزرگان خاص روان تعیین کند و مردمان نامزد کند که هر که در مانده باشد
 چنانچه زحمتی و لشکر بر وضعیت و بچه برابر کرده بیار و چون مدعی رسید جواب بدید بنظر لقی بادشاه
 با وزیر روان شود و هر جا که فرود آید فیضان گردد دیگر نگاه دارد و مردمان سلاح پوشیده بر در
 بیدار باشند اگر بر پاسبانی اعتماد کلی باشد پاسبانی خود دهد چون روز روشن شود و نامه
 در لیل گرفته روان شود و چون وقت جنگ شود به بیدار که از سواران و پیادگان صف دشمن
 قبل رسید چون بیند که نمی کشند شدند بفرماید که جمله فیضان یکبارگی حمله کنند تا لشکر او
 زیر پای فیضان سپرده گردد و ای بادشاه این حکایت جنگ صحرای گفته شد اما باید که چون
 دشمن در حصار باشد سواران خود را حکم فرماید تا هر یک از سپه فرود آیند و گز حصار محاصره

باید

نمایند اما لشکر قاز با تو نخواهد توانست در حصار خواهد ماند و چون از حصار بیرون نه آید و لا محاله
 او را خراب کنی و باغات او را بجزای رسانی که او را صنعت نماید و سوختن فرمای و چاه بسد و کنی
 بدید فرمود ای که گسل بسیار گفتن این زمان چه سود کند تو پرا بر خواهی بود آنچه دیده و از بزرگان
 شنیده هم بران عمل کنی زرد پاک جاسوس کی را از جمله خود بر قاز فرستاد که چه بیم نشسته که لشکر بزرگ
 و فیلان همچو کوه فرو آمده است مستعد و پیشیار باش که گرس و زیر بدید عقل بی پایان دلدرد
 از زبان بعضی مردم شنیده ام که گرس و زیر بدید کسی را در حصار فرستاده است سرخاب گفت
 قاز من پیش ازین عرض داشت کرده بودم که زراغ فرستاده بدید خواهد بود قاز فرمود چنین گفت
 اگر زراغ موافق من نبودی برای کشتن طوطی بر نخاستی و با فرزندان درون حصار در نه آمدی سرخاب
 گفت درین وقت از چاکر جدید بخت نباید بود قاز فرمود ای وزیر نه جدید نه قدیم نه دیگانه و نه بیگانه
 از هر که هوا خواهی شود همون خوب است نه بینی که زحمت از وجود پیدا میشود و آزار سید برود
 چنگل بگاری آید اگر خوشایندان دوست دارند باشند بیگانه او شان بهتر باشد شنیده ام
 ساجد پوت که چاکر بود سرسبز خوشن رای سلاستی رای طبرستان فایا کرده بود سرخاب میگفت قند الشبان
 چگونه بود قاز گفت چنین آورده اند که وزی رای طبرستان بخت باو شاهی نشسته بود بیزل نام شخصی
 بر و آمد و لشاد حاجب پیش پای بخت نکست و دست آمده عرض نمود که مودی بیزل نام سپردش در
 کرده بر و آید و با پیوس میخواهد رای اشارت کرد که بایند حاجب بیزل را پیش رای آورد و پایوس
 دمانید رای او را برگ قبول داد و گفت که برین باش بیزل گفت ای رای اگر ترا اسلوب است
 که مرا باری نام و نام در کار من معین کن تا بدانم که تو صاحب من شدی و من شکار تو گشتم
 رای فرمود مشاهره خود بگو گفت هر که باند تو لچه ز خالص و زینه مراد بدید دست او بکنم رای فرمود
 چه مقدار سوار و پیاده همراه واری گفت لشکر بر و بازوی و شیخ و سپهر رای فرمود چندین زیر یک نفر
 و اون نتوانم بیزل سلام کرد و روان سفید و زیر گفت چنین کس را نباید گذشت موازنه و دوشه
 هارند اگر مستحق انقدر نخواهد بود برای که آمده همون راه خواهد رفت رای سخن وزیر قبول کرد

و او را طلبیده نو کرد و پشت و پوسید یکروزه پا و او را از نظران خود فرمود که از دور بپشت کند
 همه نزد چه خواهد کرد و میری چون از دور ای بیرون آمد قوت لایبی بکند و روزی بر خود و پشت و دیگر راه
 های ای عالی و او را از نظران دیدند بجزش رای عرض کرد و رای میفرمودند همین منظر روزی به سپید و در
 ایستاده خدایت کردی چون چند روز گذشت شبی از شبهای برشکال بابان بسیارید و در حدی می
 و برقی میپوشید و از غایت تاریکی چیزی در نظر نمی آید نیم شب گذشت و بود که آواز آه و گریه عورت و
 گوش ای آواز از خوابگاه برخاست و در صحن قصر ایستاد و فرمود کسی از پاسبانان بیدار است میری
 زمین تناد رای پرسید تو کیستی گفت منم بنده میری ای فرمود تو منور در خانه زرقی میری عرض کرد که
 عاوت من نیست که بخیرم و هم شمع روشن بود از شمع شمع میری دید که از چشم رای آب گریه میرو
 میری پرسید که موجب گریه چیست رای فرمود بر نفس کن شاید که عورتی از لطم شوهر گریه میکند از انصافی گریه
 او در و در چشم من رسیده و غش آب از دیده من نیست بر و نفس کن اگر عورتی بر غایت آب و باشد
 چندان انداد فرستیم که تا باقی عمر بسند او و میری حکم اشارت رای سوی صفا گریه روان شد رای شفقت
 آمد که در چنین شب تاریک تنها چگونه میرو و بهتر است که در چنین صبح و هم بهایه کنم رای تیر و تیغ در دست
 کرده چنان و نبالی او گرفت که در این خبر بود و میری از پیش رای روان شد و آهسته نشو و که آواز گریه از
 کجاست چون درون شهر رسید آواز گریه بیرون از شهر شنید چون بیرون شهر رسید آواز گریه در رسید
 و پشت که این طور گریه از آدمی کمتر باشد تیغ از نیام بر کشید و بطرف گریه بدید چون نیز تاب رفت
 آواز گریه طرف جنوب کشید چون طرف جنوب و دید آواز گریه طرف شمال شنید چون سه پاس
 گذشت صاحب گریه دید که فقر معتمد و هواخواه ملاک میشود و ملاقات کرد و میری چه بیند که عورتی
 صاحب جمال زار زار میگردد میری گفت ای عورت تو کیستی و چرا گریه میکنی و مرا بر چه وجه
 و او اندی زن گفت من صورت عمر را بچم و از دولت او بطریق بهتر بودم این زمان حیات را
 شکر و شکر و شکر و شکر در میان است بوقت طلوع آفتاب صوت رای خواهد شد میری از نگاه
 این سخن آه بر آورد و گفت ای زن هیچ حیل نیست که جان را به سلامت بماند گفت چاره نیست

اما از کسی کمتر شود بپیر بل گفت بوسع امکان خود در کار صاحب بهال نخواهم کرد صاحب برگشت
 بپیر بل نام چاکر چهار پست است و پسر کی دارد و آن پسر سی و دو علامت نیکبختی دارد اگر دل سپرد
 در دیرینه کلاهی برده فدا کند تا آنکه طلوع آفتاب نشد باشد عمرای صد سال زیاده گردد
 این بگفت و از نظر غائب شد رای این جمله مقالات می شنید بپیر بل حال بازگشت در خانه آمد و
 را بیدار کرد و تمام قصه باز زن باز نمود زن گفت اگر ندان سر سپردن رای سلامت اندر می توان
 زیرا که نان و نمک رای برای همین روز میخورم که در وقت تنگی بکار آید بپیر بل بگفت از زن خوش شد
 و شفقت مادر سی معاف نمست و ساعت واحد چنان گرست که تمام وجود بچه آب دیده گشت
 بپیر بل پس از آنکار زن گرفت و گفت اسے عورت وجود بچه ترش گفت وجود بچه محبت من
 مستعمل بود آب دیده خود غسل و ادم بپیر بل پس را بیدار کرد و حال بپیر بل باز نمود پس گفت ای
 سرتاج من اگر ترا همین روز پیش آمده سپردن چه حاجت است زود باش تاحق رای از گردن
 تو ساقط گردد و فی الحال در دیره برد و سرازتن من جدا کن تا حرام خوار بنام بپیر بل چون از پسر
 رضا یافت خوش شد و شکر حضرت صبیح آرد و پسر را در دیره برد و سرش را بچه اگر دوسر
 پس در پای مادر دپد افتاد و لب از آن بپیر بل اندیشه کرد که حق صاحب از گردن خود ساقط کردم
 اکنون بچ دنیا کشیدن چه سود دارد و مرا همین یک فرزند بود در نظر من برفت اکنون بهتر است
 که در مصیبتش از جان بدم پس سر بریده پسر را در کنار گرفت و سرازتن خود جدا کرد عورت
 که از ماجرای پسر بیوش افتاده بود و بهوش آمد چه بیند که سر پسر و شوهر در لب آب خون شنای
 سیکان هیچ اندیشه نکرد جهان کنار سرازتن خود و نیز جا کرد رای که بر در شده معانه سیکر و
 چند آن گرست که سیلاب از چشم برخاست چنانکه بی رتعلق جان برخاست که با نیان خرق نشو
 رای گفت ایشان برای داشتن من سر خود را کاف ساختند چون بن سنگدل دیگری نیاشد
 پس عمت درون دیره و را آمد و در پای سر نه جانها زن افتاد و تیغ بکشید و بر گردن خود
 نهاد و بچه حاضر شد و دست رای گرفت و گفت بپیر بل حلال خوارگی ظاهر کرد ترا نباید که

سر خود بدی رای گفت بهتر ازین و جی ندارد که سر در پیش چنان دیا کریم دی را ازین سخن شفقت
 آورد گفت من از تو خوشنود گردیدم بطالب هر چه تمنا داری تا از خدای تعالی برای تو خواسته آید
 رای فرمود بکرم الله تعالی همه چیز دارم مگر حیات این سه نفران اگر تو آن قوت داری بخواه دی
 سر بسجده نهاد و مناجات کرد و فرمان خدای تعالی هر سه زنده برخاستند بی غایب شد
 بهر بل تیغ در دست کرد و با سپرد عورت بخاک خود آمد و رای در وثاق رفت غاما پیشتر از زنده شدن
 ایشان رای راه وثاق خود گرفته بود چون صبح بدید سیریل آمد و سلام کرد رای فرمود ای سیریل
 و دشمن ترا کاری فرموده بودم جواب هم ندادی گفت عورتی از شوهر خود خشم کرده از خانه خود بدر فرستاده
 من او را باز گردانیدم و در میان ایشان آشتی دادم رای بشنیدن آن سخن آب در دیده بگریه اندید
 و گفت آنچه بر مرد از مردمی باید درین جوان دیدم اول سخاوت دوم شجاعت سوم منت دادن
 جان خود بر زبان نهاد و رای گل کیفیت شب پیش نزد یکان خود بیان کرده سیریل را در کنار
 گرفت و خلعت داد و ملک بنگاله بخشید قاز گفت ای وزیر سیریل چاکر جدید بود چه نوع کار را کردی سرخاب
 گفت ای قاز آهمن از زر نشین دار و وزیر که زیر پیرایه زنان و آهمن پیرایه مردانست چون سرخاب
 دید که قاز باز غم مهربانی بسیار دارد سخن کوته گرفت و گفت ای بادشاه وزیر راست که برآمد کار
 بگوید و خوش آمدنگوید و این زاغ که اصل است قاز فرمود چون بدست برای خود بد خواهد بود
 سرخاب گفت ای بادشاه نیکان از زبان ترسند نشنیده که گلو بکشت همسایگان را در معرض بلا
 انداخته بود قاز پرسید قصه آن چگونه بود سرخاب گفت چنین آورده اند که در دیه پدایو گلو بکشت
 همسایگی زنار داران خانه داشت و هر روز بازید و عمر و خصوصت کرده سیر بخت و کو توالت شهر
 در گلوئی زنار داران دستار انداخته در بازار الیاده سیر که در خانه شمانهان خواهد بود قاز گفت
 ای سرخاب باین چند دادن تو مرا مثل بر نداده و در خواهد بود سرخاب گفت آن قصه چگونه بود
 قاز گفت چنین آورده اند که در و دگری از جنگل کنده چوب بریده می آورد از چوب مذکور تنای
 و چپاله و باین راست کرده سیفر و خست روزی در جنگل رفت و بر وخت جویز بندی تبر زد و جوگه

پیدایش و گفتای در دگر سن در راه خدای تعالی بسیار شقت دیده ام و را گور که ناته
 نام است و هر چه از زبان من می بر آید بفرمان خدای تعالی همان میشود و تو از درخت پست بر
 و هر چه از زبان خوش آید بخواه در دگر گفت اندیشه کنم چه طلبم پس بعد از رسیدن خانه
 سه کرت هر چه از زبان من بگذرد همان شود گور که ناته جوگی گفت برو هر چه خواهی گفت خواه
 در دگر فکر کنان خالی دست سوی خانه روان شد و چون بخانه رفت ز لش گفت چه آورده
 در دگر گری زده به آفتاب دشت دیده گرسنگی و تشنگی راه بود از غصه بر فور گفت کثیر آورده
 بجز گفتن تمام خانه و آوند و دیوار هم بگیر خیر گشت و هر جا که دست می انداخت جزالت بگیر
 نمی آید بجز یک چیز آلت در اندامش نیز پایش دلش خوش شد که دعای من بستیاب شد بعد
 در دگر در دل گفت زهی سخن بابرکت جوگی مگر از سه غایکی رفت از سخن دوم این علت را
 از خود دور کنم و در سخن سوم مقصود بطلبم که روزگار خوش بگذرد پس با و از گفت که هر بیت گور که ناته
 جوگی آنچه آلتها در اندام و خانه است دفع کرد و بجز گفتن هر چه بر دیوار و خانه و در آوند بود
 ناپدید گشت چون در اندام نظر کرد و چه بیند آلت قدیم نیم نیست سینه و سر کوفتن گرفت و از سخن
 باقی آنچه در وجود نبود بطلبید قاز گفتای سرخاب چنانچه در دگر را همان تیر در دست بانه چنان
 مار از دور کردن این زراع پیش آید اول زراع غریب اوطن است دوم که ایمی کس از ولایت دارد
 این دیار نگردد سوم تمام چشم بد اعتماد شوند و بگویند که قاز بالشکریان غرض ندارد اکنون بهر نوع
 که این زراع بیا سیده بهر چه کنم در خیال راندن دشمن شو که نزدیک رسیده است سرخاب گفت
 ای قاز شنیده ام که گرس و زیر بهر عقل بی نهایت دارد از کردن مخالفت یا توسع میکرد کسیکه
 سخن آنچنان وزیر و کرده سوار می کند معلوم میشود که لشکر خود بر باد خواهد داد ای قاز تا آن
 زمانیکه لشکر بهر حصار تو گردنگرفته گنگ کو تو ال را فرمان ده تا هر جا که جنگ دل آب
 عمیق باشد راه بگیر و لشکر بهر رانند و فرسوده اند که تا ختن بر دشمن رچن محل مناسب
 اول لشکر از دور رانده باشد و نشسته و گرسنه افتاده باشد تا ختن بر دشمن وقت است و

در وقت باریدن باران و وزیدن باد سخت و گشتن شب تا یک سوومر و اوقات در راه
 خواب چهارم برآمدن از کوه پنجم در وقت گذر شدن از آب آبی چون چنانکه نمایی لشکر گذر کرد
 نین بانه باشد ششم آنکه تمام شب در بیداری گذرانید و یا شد و بلیک و در وقت
 صبح خواب در ششم بوم کند و هر کی سلاح فرود آورده پنجم بیداری تا از این چنانکه گفته اند
 بدین اوقات بوشندان کار خود کرده اند کاناگ کو تو ال بالشکر شود و در آن شد و در آن وقت
 که سر خواب و وزیر فرموده بود لشکر به درازدن گرفت و از سرهای دشمنان چو تره بست و به
 انالیش و از کرگس و وزیر گفت ای نیک رای نیم لشکر من کشته شدند و ترا هیچ اتا نشیند ازین
 چه خطا شده است که پند نمیدی حالیا باز گشتن بهم مشکل شده است که چگونه باقی ماندگان
 سلامت خواهند بود کرگس و وزیر گفت ای بهر وزیرگان فرموده اند که چنانچه خصال همراه دیگر
 نماید یکی خوردن شراب و هم شب و روز بودن با عورت سووم مبتلای شکار شدن چنان
 به شنیدن پند آسمی به بدین ترا پیش ازین عرض داشت کرده بودم تو گفته من و گوش نکردی
 اکنون چون آمدی یکایک باز گشتن محلت ندارد و زیرا چه چون باد شاه در ولایت غیری
 سوار گرد اگر بغیر از فتح و یا صلح باز گرد و دشمنانگی بود بهر فرمودای وزیر که چون چه باید کرد که
 لشکر من منظره منصور باز گردد و بیشتر شران و فیلمان چون کوه یزین خالیدند و وزیر گفت
 ای باد شاه تو فکر ضعیف را در کوچه دل خود کرده مده چون ادراغ غارت غارت و در شومیان
 ده سه و چهار دشمن بگیرم جاسوس قان خبر یافت و بر قان خبر رسانید که چه بنشیند اگر چه لشکر بهر قطره
 قطره شده است اما عز و زیا قدر احصا تر اگر خواهند گرفت سر خواب گفت ای از عرض لشکران هر یک
 خرد و بزرگ را انعام بده زیرا چه طوط بهر کرگس و وزیر جهان دیده است بنابران رخ نگار و نیا
 در چنانچه در لشکر شرف شده بود اگر وزیر او خرد و بچه پیروی سیکر نیت باد شاه و وزیر در بین
 در کماله بودند که باغ آمد و زمین بوس کرد و گفت لشکر بهر بر در سید است قان فرمود سوار نشکر
 یازده گفت و نظر من همچنان مینماید که برای برشکال رسیده است و در هر یک لشکر بهر فرق خوان گفت

فیلمان کلان که استاده اند گویا که تمام آسمان از ابر محیط شده است و برق اندازی ایشان همچون
 برق سیجد و بانگ ایشان کم نه از رعد است و تیر هم چون باران می افتد و سواران و پیادگان که
 صف در صف ایستاده اند عدو ایشان نمیتوانند که دو باره زانغ گفت اسی تا از اگر ندان شود
 بیرون شده باشد شکایت جنگ کم و بیهوده هر چه تیغ زخم سرخاب وزیر گفت اینچنین نباید کرد اگر چنین
 بیرون شده جنگ خواهند کرد پس فائده بر آوردن حصار چیست زیرا که چون تیر آبی از آب
 جدا شود یک شغال و راتواند گشت زانغ گفت چون هر چه مستعد شده بر تو رسیده است ترا نیز پیشتر
 باید رفت تا یاران تو جنگ کنند و سوار لشکر دور شده معانته کنند در آنوقت تا مرد هم مرد شود و
 برای نموداری جمله لشکریان یکدو حمله کنند تا زیند سرخاب نشود و با هزاران تیر افکن پیادگان
 صف شکن و اسبان با دوزخ تار و فیلمان کوه و ار که در پای ایشان کوه خاک گردد و از غریب
 ایشان دشمن معدوم شود و روان شد چنانچه از گرد ایشان بستر شده شود پرده بست بیت و
 ز غریب کوس و نایب نامی با تو گویی در آمد قیامت ز پایی با از غوغای مردان و آواز دهل و
 ساکنان بیفت افلاک که گشت و در لشکر خطاب با و حیمه با حکم کردند که رفتند پیداشد که هر
 خون چنان خواهد بارید که سیل بر آسمان رود و قاز بدین و بدیه چون بر در حصار رفت و خواست که
 بیرون شده جنگ کند باز وزیر عثمان گرفت که بدست حصار نگاه باید داشت هر چه
 شد قاز از این فتنه حصار فرسخ عزیمت ساخت هر چه چون شکر قاز دید تیر شد و آمد در روی بسوی گرسه و رد
 و گفت تو میگفتی که حصار خواهیم گرفت و استعداد قاز در اندازده من نیست وزیر گفت اسی شاه
 یکایک در خانه نایب هم در آمدن مشکل است اینجا حصار قلعه لشکر و جامی ستقیم است برای حصار
 بزرگان چند حکمت فرموده اند و آن جمله بر تو عرض خواهیم کرد که اگر بشکند خود به در حصار رفت و
 جنگ کردن گرفت تا اینکه روز تمام گردید و لشکر هر دو طرف در تاریکی شب بر بستر استراحت
 تخلیه چون شب گذشت و آفتاب نمودار شد باز کرکس با جمله لشکر به در حصار جنگ کردن
 چنانکه از دشمنان چپ و تیره بست و جوی های خون روان شد و دین میان آن زانغ بدینچه در

خانه آتش داده بگریخت که حصار شکست بدیدن این حال دشیدن این آواز مردان جنگی و
 بفرار نهادند و تنها قاز و شاه و کانگ کو تو ال ماند قاز گفت اسی کانگ دانم که تقدیر میخواست
 نداشت و ترا آنقدر قوت نیست که تنها جنگ کنی و بر هزاران سوار و پیاده لابی لازم که از
 پیش من می باشد درت سخاب زیر سپهرم را که کلاست باو شاه گردانی کانگ گفت اسی قاز این
 سخن از زبان من که سینه خواهد تر قیدت از این که در قالب من با است هیچ کس قدرت نیست که ترا
 بدست رساند همچون تو صاحب گذاشته بکار و من بهتر آنست که سر خود را زیر قدمت باز هم قاز گفت
 اسی کانگ من ترا میفرمایم اگر زنده بروی پیش سپهر من خدمت کنی کانگ گفت اسی باو شاه چاره
 که خواهم رفت اجل از گردن علما خواهد شد فائده گذاشتن پای تو همین است که خلق بگویند و
 تنگی صاحب خود را گذاشته گریخت اسی قاز لفریکه انچنان تاباشد مطعون خلالتی شود و هر جا که
 بروی هیچ عزت نیابد در همین مکان بود که خردس تیغ دوستی بر برادر شاه آبی انداخت و
 کانگ در میان سپهر و تیغ متقار بر سر خردس زد و چنانکه بر آسمان افتاد و آفتاب تیره
 و حصار مغرب رفت و کانگ شمشیر شد و قاز پیرده در آب افتاد و سلاست جان برود و هر جا که
 خود در حصار آمد و دابل شادمانه کوفت و تمام عالم اوصاف دلادری کانگ کردن گرفت و فرموده اند
 که در کار خداوند سباز و خدای تعالی مرتبه او روز بروز زیاده گرداند و حور و قصور او را
 روزی شود حق جل و علا جمله مسلمانان را عقل و رمی گرداند آمین یا عالمین

حکایت چهارم مصالحه کردن پیش از مخالفت یا بعد از جنگ

چنین گویند که چون باو شاه قاز و سخاب و زیر لشکر تفرق شده بجا شدند قاز فرمود اسی
 سخاب با وجود چنین لشکر انچنین مکان صعب چگونه شکست و آتش از کجا برخواست سخاب
 گفت اسی قاز تراغ که در لشکر نمایانند ظاهر این کار دوست قاز فرمود اسی سخاب این
 نگاه عقل و نه خطای تراغ این همه بدبختی من است سخاب گفت اسی قاز هر که سخن دوست نشود

همان بنید که باخچه دید قاز گفت قصه باخچه چگونه بود و من خواب گفتم چندی در ده اند که جالسده ز نام
 و جله است در آن و جله منوهر نام باخچه با قاز زن یاری داشت روزی ماهی گیران و جله میگذاشتند
 و میگفت که فردا درین و جله ماهیان و باخچه را دام انداخته خواهیم کشید باخچه با قاز زن گفت اسے
 یاران شنیدید که این ماهیگیر چه گفت آن زن چه باید کرد یاران گفتند که بار سے امروز شغل
 باید کرد و تا معلوم شود که تخن خود را راست گفت یا دروغ باخچه گفت اسی یزدان چون ماهیگیر
 خود راست گفته باشد شهادت و اقرار دهد من در دام افتم من اینچنان قوت ندارم که از دست
 ماهی گیر خود را خلاص توانم کرد چنانچه زن بقال خود را و غلام را از تهمت خلاص او بود و قاز زن
 پرسیدند که قصه ایشان چگونه بود باخچه گفت در ایامی که من بچه بودم یک روز در دام ماهیگیری
 افتادم و از و سپهر بقالی مرا خرید و برای بازی کردن در خانه برد و ساعتی تماشا دید و ربهو کرد
 چون وقت شب و پاس گذشت پس آن بقال در خواب شد و زن بقال محل خلوت یافت
 بر دهن غلام بوسه دادن گفت در انشای آن بقال از بازار رسید نظر بقال بر عالمه ایشان
 افتاد زن بقال دریافت که صاحب خانه را پارسائی من معلوم شدند و یک بقال رسید و
 اسی شوهر تو که کافور در خانه نهاده بودی از آن یک جوی نماند میدانم که کل کافور این غلام
 خورده است این نفر را بفروشد قیمت مال خود بستان غلام گفت در خانه تفحص نماید
 من هرگز کافور نخورده ام و آنچه کافور مخفی نمی ماند همچنانکه پیش از تو این زن دهن من بویید
 تو هم بوی بقال غصه شد و گفت اسی بر کاره شاید که کافور در خانه پدر خود فرستاده باشی و
 بیچاره غلام را تهمت می نهی زن بقال بکاره چون دانست که شوهرم را گمان بدی از طرف
 مرتفع شد و گیر کرد و بر شوهر خود غرید و گفت تو که برین تهمت دزدی کافور می نهی حالا بسو
 آب در گردن خود بسته اندرون و جله غرق میشوم این بگفت و اتفاقاً همون سبورا که
 در آن سپهر بقال مرا بند ساخته بود و برداشته طرف و جله روان شد بقال چون خانه بر با و می
 خود دید و بنال زن دوید و بر کنار و جله نزد وی هر چه تا مشر سیکه بود از دوش زن بنیداخته

سن شکرگان در آب در آمد و اقبال زن خود را فهمانیده بخانه برد از آن باز بفرارغ خاطر بسر
 نمودم حالا بلای مایه گیر بر سرم رسیده امی بدوران میشد که مرا از اینجا بدجله و بکیز به برید
 قازان گفتند ای بانه ترا و خشکی رفتن نرسد بخواب شد چگونه در آب دیگر خواهی رسید
 بانه گفت مرا نیز در هوا ببرید و گرنه خون من بر گردن شما خواهد شد قازان درین سخن متفکّر شدند
 و گفتند چه کنیم و چه حیل سازیم که هیچ قوتی نمی بینیم و ترا نه ای پیرین نمی آید بانه گفت ای
 بردارن شما را پسندی پسندیم چو بکی راه و طرف شما در مقدار خود بگیرید و میان آن
 چوب من بدندان خود بگیرم و شما بپای که من هم بدین حیل از اینجا بجای امن خواهیم رسید
 قازان گفتند ای بانه حکمت که تو میگوئی شاید که مثل بوتیماران شود که فرزندان خود را عقل
 خود کم کردند بانه پرسید که تعنه آن چگونه بود قازان گفتند چنین آورده اند که در دامن کوه
 درخت خمی بزرگ بر دورت درخت ماری وطن قدیم داشت هر روز از سوراخ بیرون
 می آمد و گشت کرده رزق خود بخورد و شب در سوراخ خود میگذرانید و ساکنان درخت را
 هیچ منفعت نمیرسانید و قتی بوتیماران در شاخ آن درخت آشیانها ساختند و بیهوده با فرو
 آوردند اندیشه کردند که درین درخت این مار بدست چنان نشود که بچکان مار را بخورد و چیره
 کاست باید کرد که این مار کشته شود و یک بوتیمار از جماعه ایشان کشته بود گفت ای یاران اینکه
 سوراخ مینماید مسکن را سوخت از آن سوراخ تا حد سوراخ این مار یگان یگان بی قیلا
 بلایند تا آن مایه را رسو دیده و خورده و سوراخ این مار برسد و مار را بکشد هر یک اتفاقا
 اقدام همچنان کردند که آن بوتیمار گفت را سو مهران طرف آمده با او جنگ کردن گرفت و
 مار را پاره پاره ساخت بعد در آشیان بوتیماران نظر کرد سر مای بچکان دید پنداشت که
 با میان سفید اندک با او درخت رفته کل بچکان بوتیماران را خورد بعد ازین قازان گفتند ای
 مرد آفت که اول اندیشه کن که این کار خیر نیست یا نه بعد شروع کرد و سخنکه تو میگوئی درین
 رفتن خطاست بانه چون این مثل شنید آهی از دل خود کشید و پیش قازان را بری کردن نماز نمود

و بر تیر خود اصرار بسیار نمود قازان گفتند که اگر چه تدبیر تو خلل عقل است فاما اگر عیدی با ما
 و بران عهد ثابت قدم بمانی شاید که جان بسلاست بری والا جان تو بر باد خواهد رفت باخه پرسید
 آن عهد که ام است قازان گفتند و قتیکه سپو آیم و مردان شکیلی عجیب پدیده چیرمی بگویند زنه را که تو
 جواب آنها نمایی باخه عهد نمود قازان چون یکی را بر پشت سر و طرف آن بمبار خود را محکم گرفتند و با
 سیانه آنرا بندان خویش گرفتند و قازان بر پر دراز آمدند اتفاقا گذر قازان بر رویی افتاد
 طفلان و به چون این تاشامی غریب معانه کردند شور و غوغا کنان جنبک نان بر پی اینها
 افتادند باخه را ازین شور و غوغا آب ضبط و در دل نماند و بی اختیار بزبان آورد که ای کوه پنهان
 بخیر دین خنده بی محل از بر آچیت باید که از خشکی حالم عبرت بگیرم و ازین مستحکم و گذر پیدایش
 گفتن همان بود و از بالا برین افتاد و همان پس اگر باخه برین قازان گوش می نهاد جان شیرین
 نیداد ای شاه تو که نپدمر گوش نکریدی دیدی آنچه دیدی اکنون تیر از کان جسته وقت از دست فتنه
 باز نمی آید از اینجا حال بد نگارش میرود که چون بدید بر تمانی خزان و اما کنی باز مشورت شد زان
 طلبید و بجلدوی حسن خدمتش بسیارش فرمود و از کرگس زیر غوغا مشورت نمود که این همه فتوح
 بسبب زان بمن و داده است باید که ملک مفتوحه بدو ازانی دارم کرگس گفت که اسه باد شاه
 چندین مال دولت و ملک مفتوحه بیک ناکی بخشیدن خلل عقل است این کم اصل زان و قتیکه
 صاحب ملک مال خواهد گشت بقا به تو سرکشی خواهد نمود و در پی جان تو خواهد گشت چنانچه
 راهی از پیورده خویش پیش آمد بد پرسید که قصه را بسبب چگونه است کرگس گفت آورده اند
 که در کرانه لب آب رسیده دیره قدیم بود و درون آن راهب میماند روزی راهب
 و صحن دیره نشسته بود زان بچه موش را در هوا سپرد و نوعی از خنک او را بخله شد و پیش
 راهب افتاد و او را شفقت آمد و به نزدیک خود آورد و در قدری کالاسه خورد و دل پیش
 داشت بچه موش خورده تازه شد راهب او را پروردن گرفت و در چند روز بزرگ شد و در
 دیره می ماند روزی گر به در کین موش شد راهب دید که گر به خواهد گشت سر سجد به پیش

کرد که این موش گر بشود تا دیگر گشتنش نتواند بفران مظهر العجائب موش گر به شد چون چند
 روز گذشت روزی سگ دهنال آن گر به کرد را بهب گفت که این گر به را سگ کتم تا از ترس
 سگ این باشد همچنان کرد گر به سگ شد نزدیک ویره میماند و باستانی میگرد روزی را بهب
 در خاطر میگذاشت که این را شیر کیشم تا ترس هیچ درنده نباشد همان کرد که در دل اندیشید
 از سگ شیر شد و در جنگل شکار کرده شکم پر میکرد و نزدیک ویره را بهب شسته می انداخت برآ
 و ستایوسی را بهب می آمدند و میگفتند که اول این موش بود را بهب شیر گردانید شیر چون
 از خلق این گفتاری شنیده شنیده میشد روزی در دل خود گدازانید تا دقتیکه را بهب زنده است
 خلق ازین گفتار باز نخواهد آمد و ششم دفعه نخواهد شد شاید که چنانچه مرا از موش شیر کرده است
 روزی بود که باز موش کند بهترین بود که را بهب را بکشم بجز این خیال حبت زده ناخن
 و جه دندان خود را از زنگ خون را بهب منخ کرده بعد ازین کر گس گفت اے بهبه چون تو
 این ولایت را این حصار زراف را خواهی داد و آنچه را بهب میکنی و بدتر از هم مان معائنه شود
 ای سراج من پس بپردی سلاطین اعیان باید کرد که مقام گرفته بعد تا راج حوائه صاحب
 آن کنند بسبب آنکه منون گردیده اطاعت نماید و اگر تو طمع این ولایت خواهی کرد نصیب
 بویبار و سلطان خواهد شد گفت آن تهنه چگونه بود گفت چنین آورده اند که در ولایت ما دیدیم
 گر به نام و حله است در هوای تابستان آب اندک مانده بود بویبار را قدرت آن نبود که باسی را
 گرفته بویبار و بویبار بر سر گر به سرگون کرده و اندک گهین شده نشست سلطان پرسید ای
 بویبار ترا امر در بجال نی بنیم بویبار گفت ای برادران از زبان بچگان این شهر شنیده ام
 که فردا درین و حله ما بهی گیران دم خواهند انداخت بسبب آن شخص خاطر گرفته ام زیرا چه
 اگر ازین و حله ما بهیان را چند ما بهی گیران بسند حال من چگونه شود سخن ما بهی گیر در گوش
 بعض ما بهی افتاد شور و گریه در خانهای ایشان شدن گرفت بعد از ساعتی همه ما بهیان
 سلطان را نزد بویبار فرستادند که بپرس چندی سبب زبستین ما بهم است و از تو

چیزی پیشود سلطان بوتیار را گفت ای دوست حمله ما میان ترا سلام رسانیده گفته اند هر کس این
 رسانیده هم از دیندی بطلب تا بکدام صورت از دست ما بی گیران نرزد ندان ما سلامت
 بمانند بوتیار گفت ای سلطان تو هم نادان شده در ای آب فراخ راه زبیتین ما میان که امست
 آنکه پیشتر حوض منیا پر از اینجا قریب است پریده دران در ایند سلطان گفت ای بوتیار اگر
 نتوانند پرید چگونه دران حوض برسند بوتیار گفت تو یک یک ما بی را در جنگل خود گرفته بر
 سر کوه دران آب برسان سلطان گفت مرا آن ثوت کیاست که کل ما میان بیرون تو انم اند
 این ثواب تو بتان ایشان را ببقار خود گرفته دران حوض برسان بوتیار گفت ای سلطان
 من نیز سیر و ضعیفم از من نشود آخر برین سخن اعتماد کلی نموده تصفیه بدین طور شد که منی را بوتیار
 خود گرفته از آب بیرون برد منی را سلطان از آب بیرون آورده تسلیم بوتیار کرد مگر بوتیار
 در گوشه می برد می خورد بدین صورت حمله ما میان بوتیار و شکم خود انداخت نهاد سلطان باند
 گفت ای برادر تو مشقت خیلی دیده ثواب هم ترا بسیار شده بوتیار گفت ای برادر ثواب آنکه شود
 که ترا هم دران مقام رسانم سلطان گفت ای دوست تو برو چون شب خواهد شد من بیای خود
 خودم رفت بوتیار گفت ای دوست بزرگان تنهار نقی و شب تا منع کرده اند اگر ترا چیزی
 شود آن نیز در نامه اعمال من نویسند بنابراین بر پشت خود سوار کرده ترا هم مقام ما میان
 برسانم چون بوتیار بسیار اسحاق کرد سلطان گفت رخ بگردان تا بر پشت تو سوار شوم بوتیار
 طرف دم خود درون آب کرد در میان بازویش رفته نشست بوتیار جوشان پرید و بر
 شاخ درختی نشست و گفت که ما میان بسیار برده و آب انداخته ام از آن مانده گی دارم تو
 نیز از پشت من فرود آی تا ساعتی قرار گرفته شود سلطان تنفک شد و بهر طرف دید که نزدیک
 هیچ آن نیست در زیر درخت یکد و ما بی مرده افتاده است دریافت که این بطلال مرین حکمت
 حمله ما میان ریخته است این زمان مرا خواهد گشت فوراً گلو به بوتیار چنان از جنگل خود در رفت
 که جانش پرواز نمود که گیس گفت ای بد بد چندین ما بی بوتیار و شکم خود انداخت اگر نظر

در گوشه سرطان کردی چنین روز بد او را پیش نیامدی بد فرمود اگر این ولایت را بگذارد
 حیف بر خود کرده باشم چون ملک نراغ را باشد از اینجا مال و زر و نقره و کالای غریب را برساند
 من در خانه نشسته ذوق کنم کس بخندد و گفت این چنین اندیشه نعلین و زری هم کرده بودید
 پرسید چگونه بود گفت چنین آورده اند که شخصی در بازار روغن خرید و سیو بر کرده استاد و گفت
 کسی مزدور است که اجرت بستاند و سیوی روغن در خانه من برساند نعلین و زری بکدم گرفته
 فکر کنان را می شنید که ازین آدم باکیان بخم چون سبت بیفته با فرد خواهند آمد از آن سبت منع
 خواهند شد و از آن ستور خرید کنیم و از آن ستور دوسه جفت استاده کرده زراعت کنیم چون انبار
 شود بغیر و شتم خیلی مال بدست خواهد آمد پس چهار نکاح کنیم و از سرایگان عورت بستانند خواهند شد
 چون من سوار شده با سیلان از خانه بیرون آیم اگر مرا کسی سلام خواهد کرد من نیز سرنگون گرد
 و اب خواهم داد و بگرد سرنگون شدن کوزه روغن که بر سرش بود بر زمین افتاد و شکست
 و روغن بر ریخت صاحب روغن نعلین و زر را شکوب کرده رسن در گلو انداخت و حکم بر سبت
 اسی بدید این هانست که نعلین و زر را رسیدای بادشاه چون پیل مستای راه رود همه کس
 یکبارگی پلایان را گناه نهند و بد گویند تو میدانی که این مقام قلب است نه بقوت لشکر این
 شده و نه اقبال تو کار کرده است بلکه بچله دغا مفتوح گشته اگر سخن من در گوش کنی
 با بادشاه تری اصلاح کرده ملک با و سپارد جانب ولایت خود روان شود گر نه برشکال
 شد و یک رسیده است چون بدان ببارد بیشک قاز بالشکر انبوه یا تو جنگ کند در آن وقت
 سوای فرار از ما هیچ نخواهد شد بلکه در هوای مخالفت رفتن ولایت خود هم مشکل خواهد افتاد
 این بود که بانیکنامی بهم روان شوند زیرا چه بنندگان گفته اند که با چند کسان اصلاح باید کرد
 اول کسیکه لشکر او برابر خود باشد دوم کسیکه نیکنام باشد و رعایا از او خوشدل باشند سوم کسیکه
 او را بغریب نرسیده باشد چهارم کسیکه از خود زور آور باشد در چنین چهار اصلاح بهتر آید و
 در اینجا قاز با سر خاب گفت که اسے و زیر این زمان بچه طریق این دشمن دفع شود

سرخاب گفت دیو ادیب نام مقام ست آنجا کلنگ بادشاه هست نفری بروی باید فرستاد که هر
 ولایت بد بد بتازد قاز را این سخن پسند آمد بو تیمار را طلبید و بر کلنگ روان کرد و بعد یک درو
 زرد و یک سپید سرخاب پرسید ای زرد و یک کیفیت دشمنان بگو گفت بد بد نزاع را طلبید و
 حال شما پرسید نزاع گفت که قاز بادشاه عادل و خدا ترس و قلیل و خلق از و راضی ست
 بد بد گفتت رسیخ تو پیش قاز چه طور گردید نزاع گفت سخنان ابله فریب من برداشت کرد و در چنانچه
 مردمان بگفته و غابازان گو سفند خود گم کرد پرسید که چگونه گفت چنین آورده اند ملتانی
 گو سفند خرید سه نفر و روان نشسته بودند بر خاستند و با ملتانی ملاقات کردند یکی گفت این سگ
 میبری و میگوئی که گو سفند ست ملتانی نام شده چون آئیده رفت و با دیگر ملاقات شد ارم
 گفت که سگ چرا همراه میبری ملتانی متفکر شد چون آئیده رفت و با سوم کس ملاقات کرد
 که تسبیح میخواند گفت ای ملتانی دیوانه شده که سگ چرکین آلود همراه میبری ملتانی نام
 شده در ول خود گفت خداوند که بر من کدام کس سحر کرده است که این سگ را نظر من گو سپید
 می نماید بگذشت و جامه خود را شست هر شش نفس گو سفند گرفته بودند باز بد گفت ای نزاع
 راست بگو که تو بکدام طریق دل قاز را بروی گفت دانا یان دشمن را به سخنان فریب نیز خود
 مطیع خود میکنند و کار خود بر می آرند چنانچه مار غوک را زلفیه کرد گفت قصه آن چگونه است
 گفت چنین آورده اند که از صغیف توت و ویدین اندشت آهسته بر کناره و جلّه شست غوک
 که سر غوکان بود پرسید که ای از سبب چیست که در طلب طعم نمیشوی حال چگونه است گفت آن
 غریز لیسر گو بند نام ز مار و مار گزیدیم ز مار و از خشم بر زمین افتاد و چند روز آب و طعام
 گذشت قزاقیان او گفتند که زار است چیست هر یک راه بین راه در پیش ست گفت اے
 برادران بین یک لیسر و شتم که این مار گزید اکنون میخوانم که ترک دنیا گیرم که در جنگل
 رفته حق تعالی را پرستیدن خفه بهتر است مگر ادل این مار را دعاسد بد میکنم یک
 از دشان گفت که نفرین تو بر اے از چه ضرر خواهد رسانید گفت نشنیده که راهی

هفتاد ساله سفر کرده در شهر سپهر می رسید که عیال و اطفال دشت نزد او بماند و گفت که در
 راه دریاست چگونه گذارش شود گفت ای راهب از خالق ارض و سما خواه که پایاب شود و در سبب
 نغذیه و گفت دعای من چندان اثر ندارد اگر شما برقه شوید شاید عبور دریا کنم پس سپهر و باز
 روان شد چون بر لب آب رسیدند مرد عیال دار از خدا خواست بفرمان خدای تعالی دریا پایاب
 شد راهب در عجب ماند و گفت که تو بر عورت میروی و شب در در طعام میخوری حکمت چیست
 مرد عیال دار فرمود که اسے غریبه بود اسے نفس خود طعام نمیخورم مگر بهر آنکه قدر سے فوت
 شود تا بندگی خدا سے تعالی کرده آید و گاهی بر عورت از جهت لذت و ذوق نرفته ام الا
 باو اسے فرض زنا و این حکایت با تمام رسانید و مرا نفرین نمود که ماریک این سبب گزیده است
 غوکان سپهر او همه سوار شدند و گفت ای ماریک در کرانه و حله و غوک را بر کفچه خود سوار کرده
 بدار و گرنه خواهی مرد و فردای قیامت غوکان سپهر تو سوار خواهند شد پس آمده ام تا غوک که
 اصل باشد بر سر غوک سوار کرده بدارم از شنیدن این سخن غوک خوش شد و گفت این چنین
 مرکب کجا یابند غوک جست زد و بر کفچه او سوار شده غوکان و بناله او گرفتند و روز خوشی
 گشت کرد و بهانه در و ساخته خود را بر زمین انداخت و گفت که سه روز است که چیزی نخورده ام
 مرا اگر سنگی است گفت ای ماریک غوک از اینها نخور تا اثرات تو را بدن راه شود من شکر
 بسیار دارم از یک نقصان نخواهد شد ماریک آن ساعت یک غوک خورد و هر روز همین
 سان میکرد و در چند روز حله غوکان را خورد و تنها همین غوک بماند و گفت ای شهسوار امروز
 برای طعمه حیه بایه کرد غوک گفت بر لب آب روان شود غوکان بسیار اند گفت مرا اگر سنگی سخت
 بر لب آب رفتن توانم غوک موت خویش دریافت و سکوت کرد و آخر طعمه مار شد پس زاغ
 گفت ای بدمهر که بقتار دشمن فرقیته گرد و همان کند که غوک کرد و قاز با و شاه بزرگ است
 با او اصلاح باید کرد و بدید گفت اصلاح چگونه شود گفت ولایت او با تو تسلیم نماید و پسرین بقتار
 بودند که طوطی حاجب رسید گفت که کلنگ با و شاه دیو او پسران بسیار در ملک تو

آمده است اگر در خید روز در حصار نرسی لشکر دولایت تو غارت شود به بد متفکشد که گرس وزیر
گفت که بومی کلنگ آنگیخته سرخاب وزیر است به گفت من از پنجار فقه دولایت کلنگ زیر پذیر
کنم که گرس بخندید و گفت مرد را نشاید که کار در پیش را گذاشته بکار آئیده رود که شل زار دار
و راسو شود گفت آن چگونه بود گفت چنین آورده اند که زار دار فرزند می خود دشت و در
خانه راسی میرانی زار داران بود و راسی گفته بود که بعد طعام بهر یک زار دارال خلعت
خواهم داد پس زار دار اندیشه کرد که اگر بنجانه راسی نرم نموده مال از دست من برود و اگر نرم
بسیم در خانه تنهاست یک راسو دشت بچه را بهجا نطقت او در گواره غلطایند و خود در خانه
راسی رفت بعد ساعتی مار سیاه برای گزیدن بچه پیدا شد راسو بدید و مار را زیره بریزه
کرده انداخت چون زار دار بنجانه رسید راسو دست و دهن بخون آلوده یافت راسو پیش زار دار
رفت آن بخیبر دانست که راسو گرسنه بود طفل مرا خورده است زار دار راسو را بکشت چون اندرون
در آمد دید که بچه سلامت است و مار مرده افتاده است زار دار گریست که گرس گفت ای به
هر که غیر از موده کار کند چون زار دار بنید به بد فرمود ای وزیر ترا شاید که پیش قنار
برسالت بروی و صلح باید کرد که گرس روانه شد چون قنار شنید که وزیر به بد میرسد
در بار ایستاده کرد و مردان سپاهی مسلح را به او ان قد آور هجوم کردند و بدین جنس
لک لک حاجب پیش آمد و گفت که وزیر بادشاه خشکی با چند هزار نفر آمده است سرخاب
وزیر با استقبال که گرس وزیر رفت و به تعظیم آورد ساعتی بجکایات شیرین مشغول
شدند و خاطر بسیار نمودند سرخاب گفت ای گرس بیشتر بنندگان خدا را دیده ام که
دعوی میباشند می کنند ولیکن پیش تمیز تو پست اند که از بهر اصلاح
آمده و گرنه بادشاه ما بر اے جنگ مستعد شده بود که گرس وزیر گفت بسیار خوب شد
که صلح شد و این لک شناسست بهر که دانی به و درین سخن مرا به شناخیدی آری
بزرگان فرموده اند بیت تواضع ز گردن نرازان کوستان گداگر تواضع کند و می آید

من قصد کرده ام که در میان دو بادشاه صلح شود تا وسیع امکان در هر دو دهنی، هیچکس
نکند هرگز این گفتار پویند که وقت قبلی که رسید سرخاب بازگشت و پیر بادشاه خود آمد و گفت
گر گس برای صلح آمده است چون قاز ششید بسیار خوش گردید و گفت اکنون ملک
هم به پیش ما هیچک نیست فتح خواهد شد ای سرخاب تو فهم نکردی کلنگ بادشاه
و پیر ادیب که پیر پیر من است بر ولایت او تاخت آورده است و به در تعلق جان افتاده
میان دوسه روز بیشک عاجز آمده خواهد رفت سرخاب گفت راست میگوید این هرگز صلح
نیکر اکنون تو بر ملک خود قابض باش و با چنین بزرگوار محبت کن و ازین باب قاز را
بسیار نصیحت کرد حتی که قاز که گس وزیر را طلبید و چند زنجیر نایل را جناس دیگر پیش کرده
سرخابها را همراه کر گس روان داشت چون در لشکر به رسیدند وزیر تری را در جاسی
موقوفه فرود آوردند و کر گس پیش بادشاه خود روان شد به پیر رسید که چه کردی گفت
چون به هم بار به دست آمد هم کار مرا هم شده و البته نذر خوان گانهم شده و انهم شده به به
خوش شد وزیر را جامه مرجمتی پوشانید و در خلوت نشست به پیر رسید قاز در چه خیالی
بود کر گس وزیر گفت اگر آن روز نیز فتم به در آن شب قاز بر لشکر توی آمد و کار بدشوار
میگشت پیر را چه تو بر پانک غرور خفته بودی و بدعی مییار بود ای شاه دشمن اگر چه اندک
باشد اندک نباید داشت و ازین قبیل بسیار سخن بگویش به به گفت چون آقرار صلح
از طرفین بخت شده کر گس و سرخاب در میان به به و قاز دوستی کنانیدند

خاتمه طبع

اسجد لله و الله که کتاب مستطاب مفرح القلوب معروف به کید زمانه لقب به گنجینه و منک
هر ماه چون بنشیند مطابق ماه شوال المعظم سنه ۱۳۰۰ هجری بمطبع نامی گرامی نشانی نوکشور
واقع مکتوبانچشم پیرایه انطباع پذیرفت

CALL No. { ۸۹۱۵۵۴۳۲ } ACC. No. ۱۲۸۰۵
 AUTHOR تاج الدین عفتی
 TITLE مفرح القلوب، مقابہ گیارہ نامہ

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
 OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

